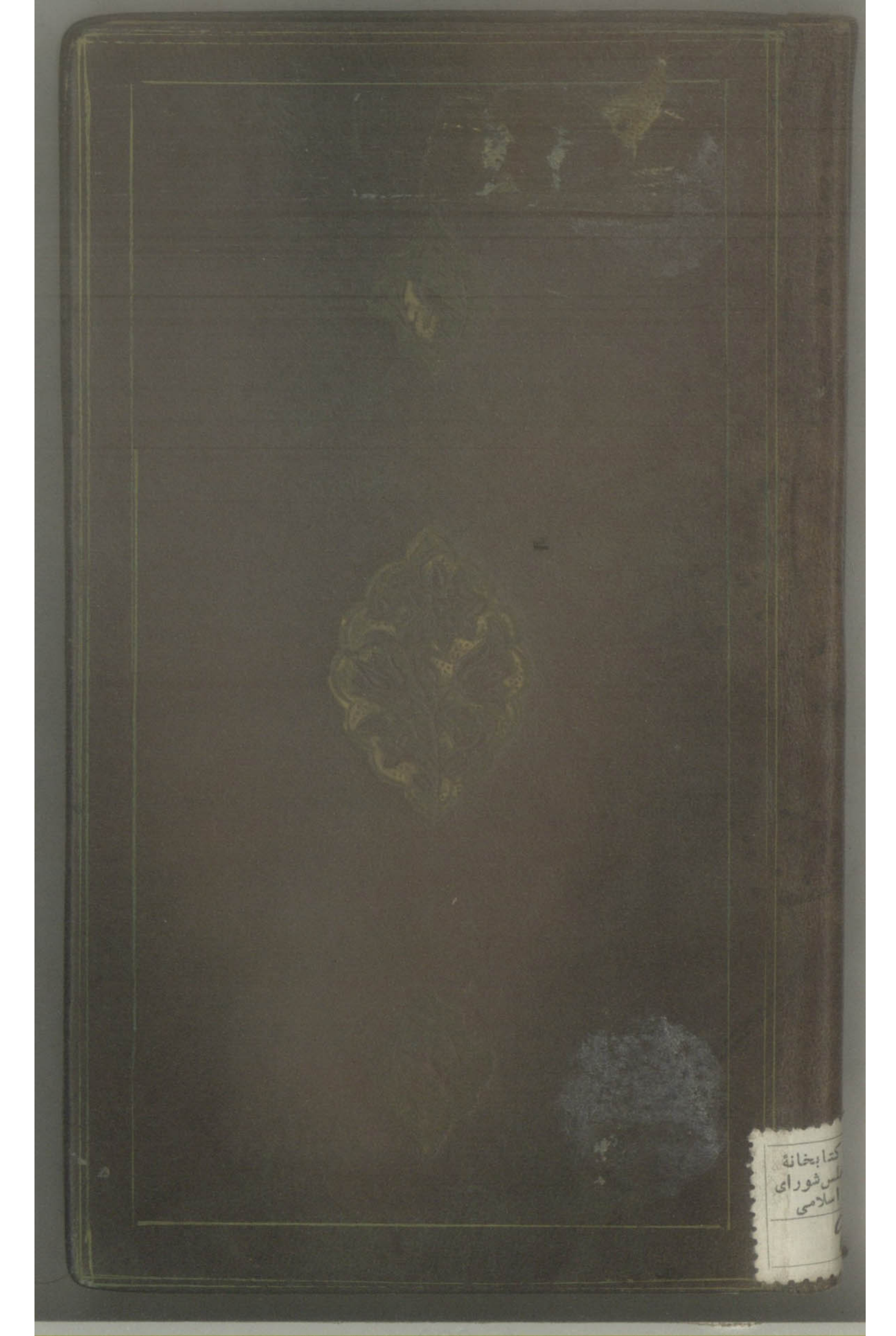
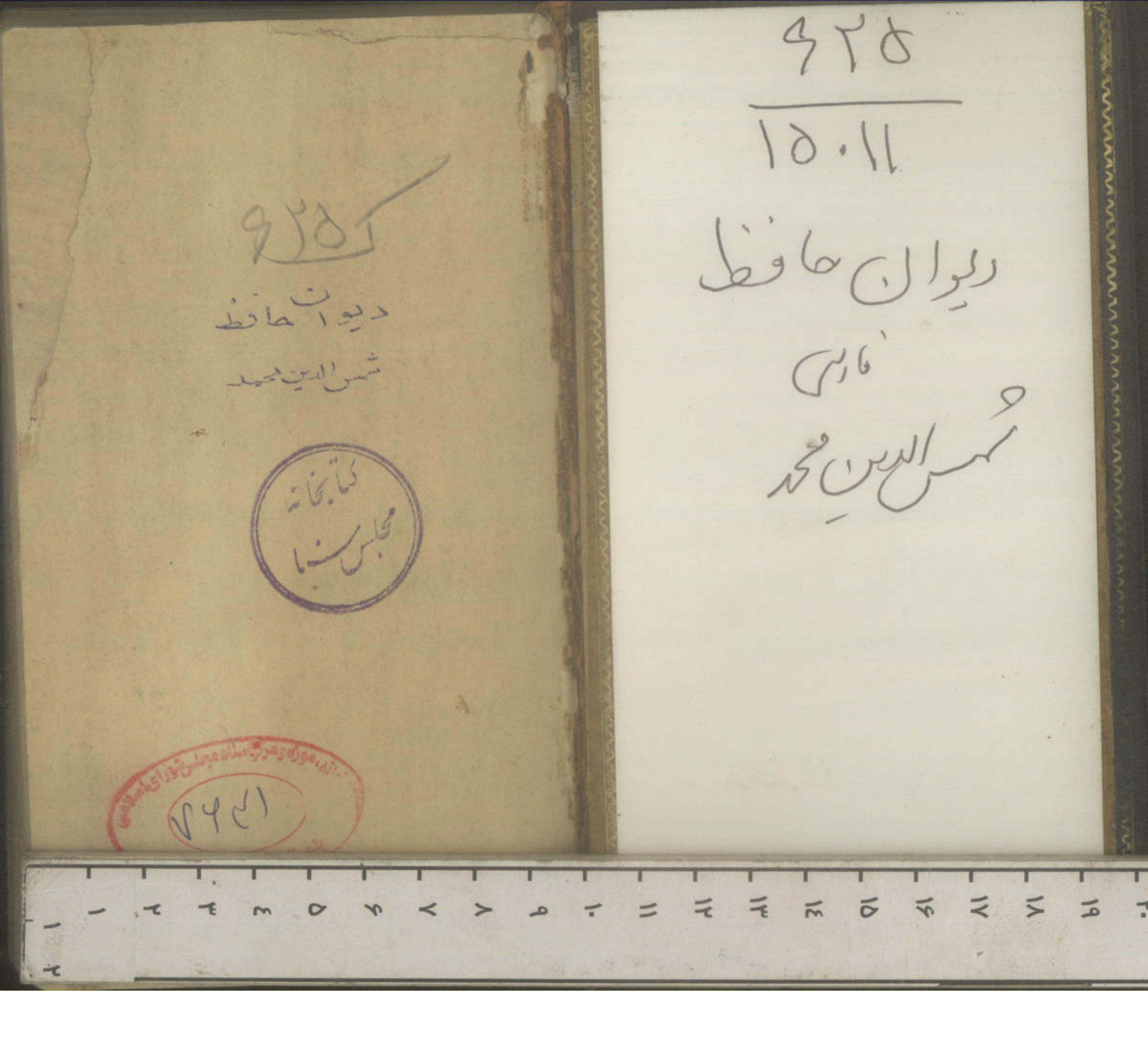
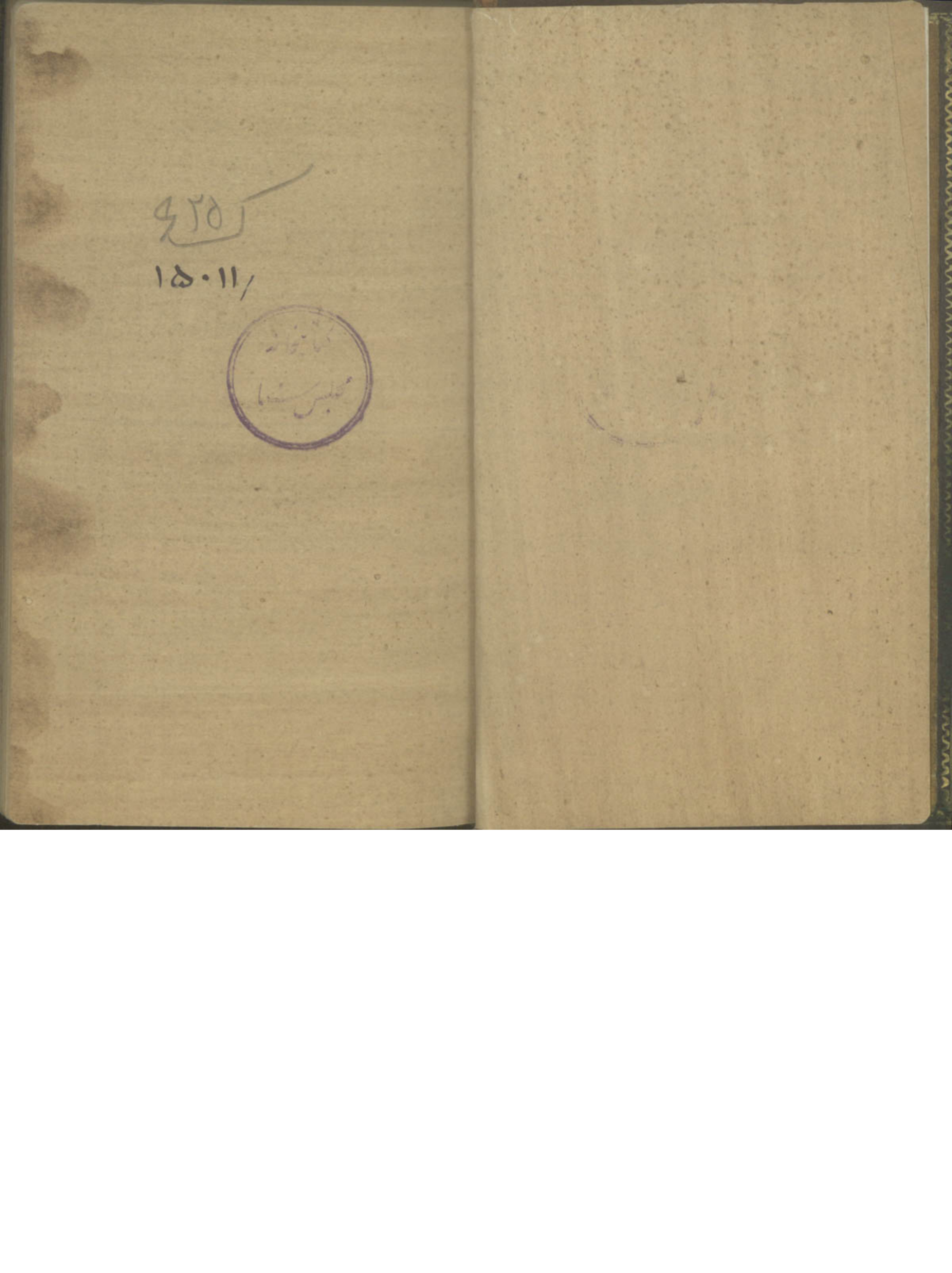

کتابخانهٔ
لس شورای
اسلامی

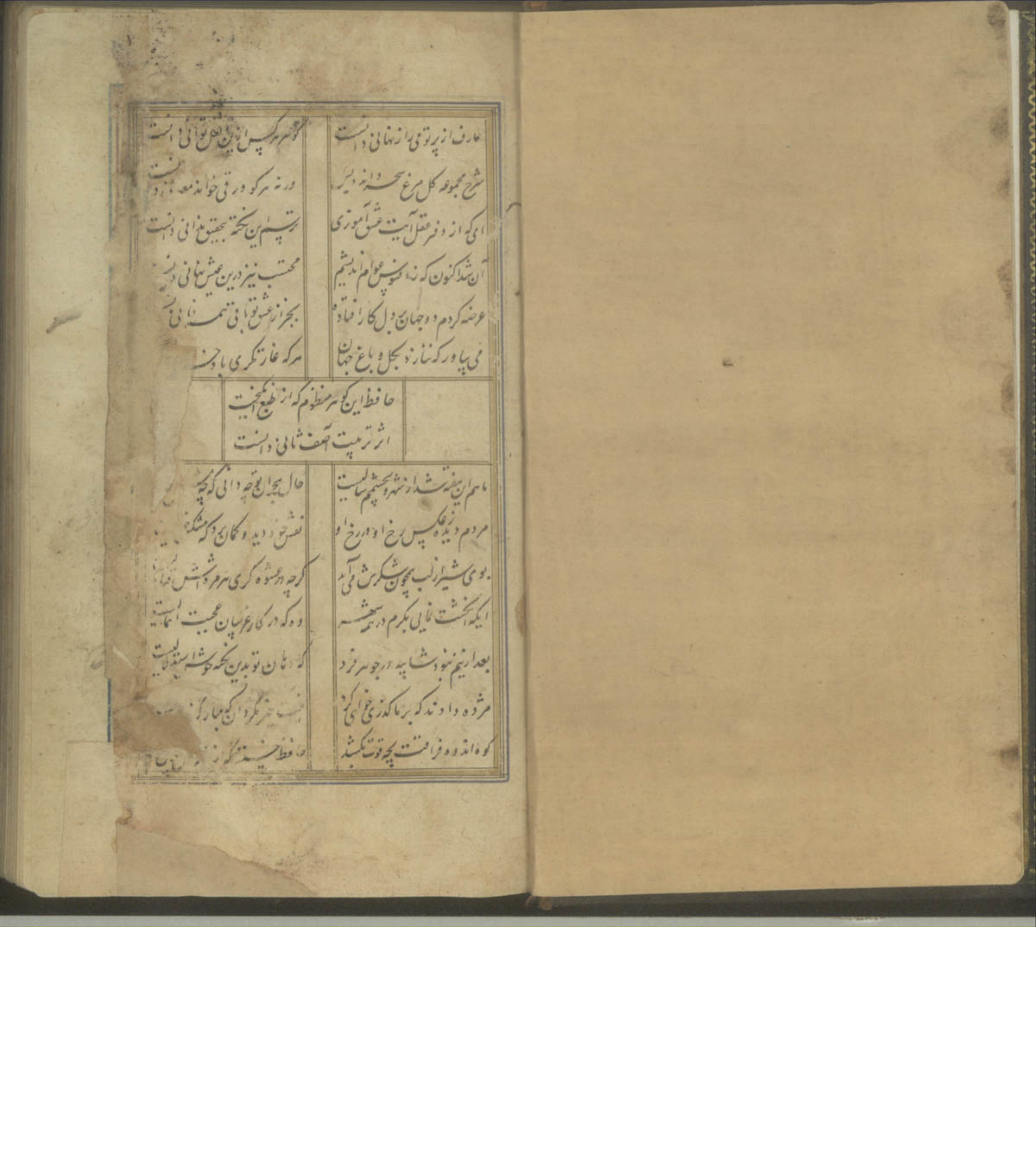
دیوان حافظ

فارسی

شمس الدین محمد


۶۲۵
دیوان حافظ
شمس الدین محمد
کتابخانهٔ مجلس شورا
۷۶۲۱
۶۲۵
۱۵۰۱۱
دیوان حافظ
فارسی
شمس الدین محمد


۱۵۰۱۱



عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — ورنه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل و باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه [illegible]

مردم دیده ز عکس رخ او در رخ او — نقش خود دید و گمان برد که مشکین [illegible]

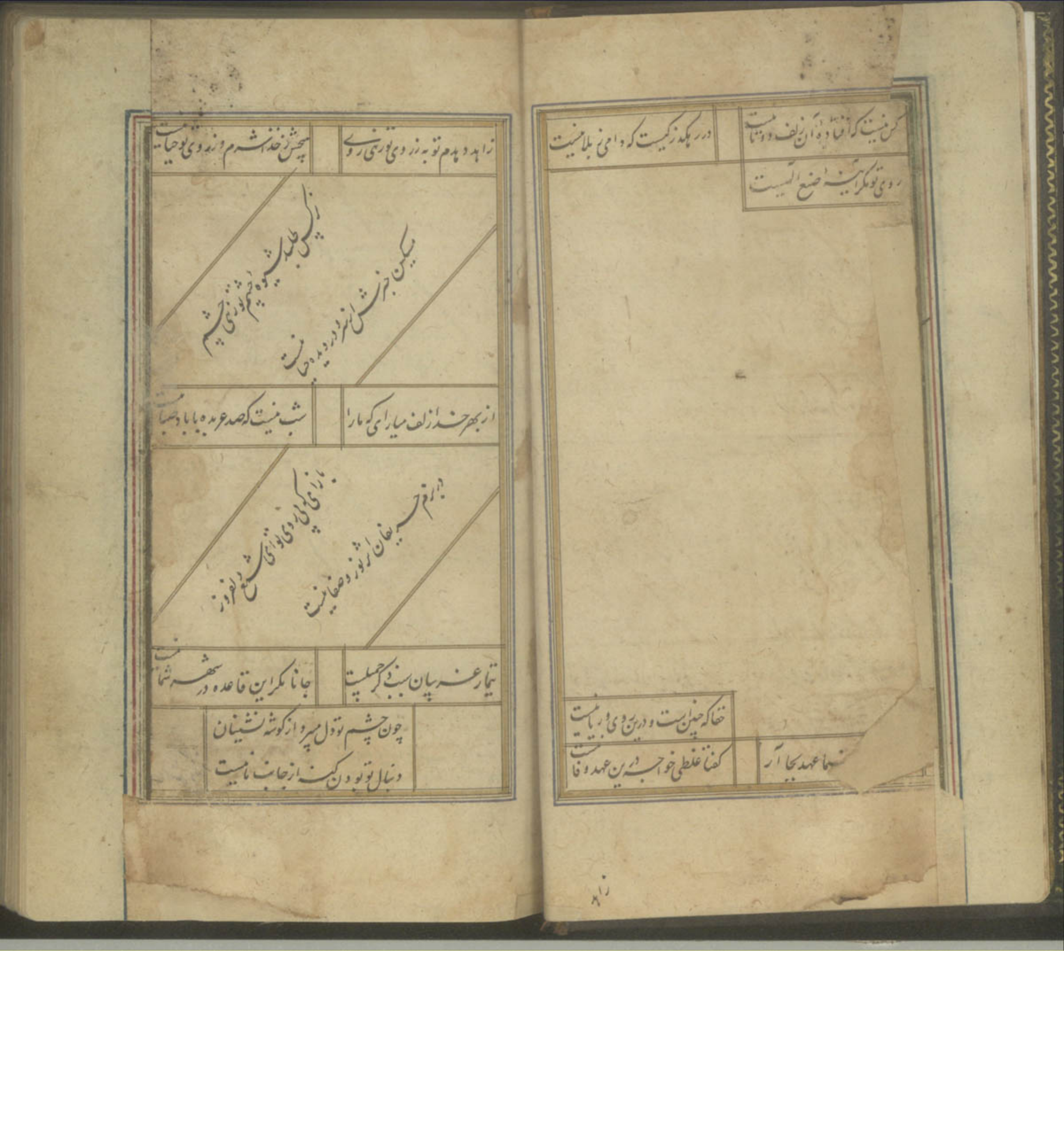
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش [illegible]

ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — [illegible] خیر مگردان که مبارک [illegible]

کوه اندوه فراقت بچه قوت بکشد — حافظ خسته که [illegible]



کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست

خطا که چنین است و درین روی ریاست

[illegible] ما عهد بجا آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

زاهد ار بدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

[illegible]

از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

[illegible]

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست



گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

از صومعه ... در خلوت حافظ
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر بانگ نی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از نام چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز ننگ چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریرویی دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت



خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / آن نمک گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و فریاد تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما / گرد آن چاه زنخدان تو بی چیزی

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه کرد عشق که تقوی ز ره ببرد / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین حکایت شیرین لعل لب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت



حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
بتعوید ساخت شعر ترا و بزر گرفت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل
کرشمهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم جهان بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفتم و آنکس که گفت بهتان گفت

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که آنچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

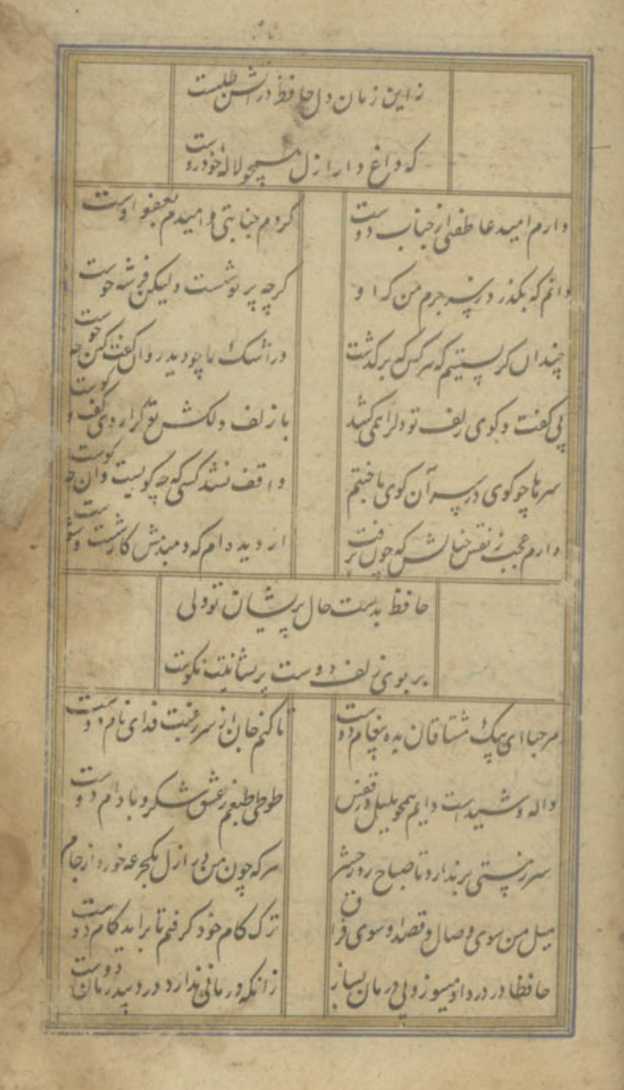
صبا ز حال دل من چگونه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف عشق نالانست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست



ز این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

سرها چو گوی در سر آن کوی باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و آن چه کوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی بر ندارد تا صباح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا در درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ز هر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

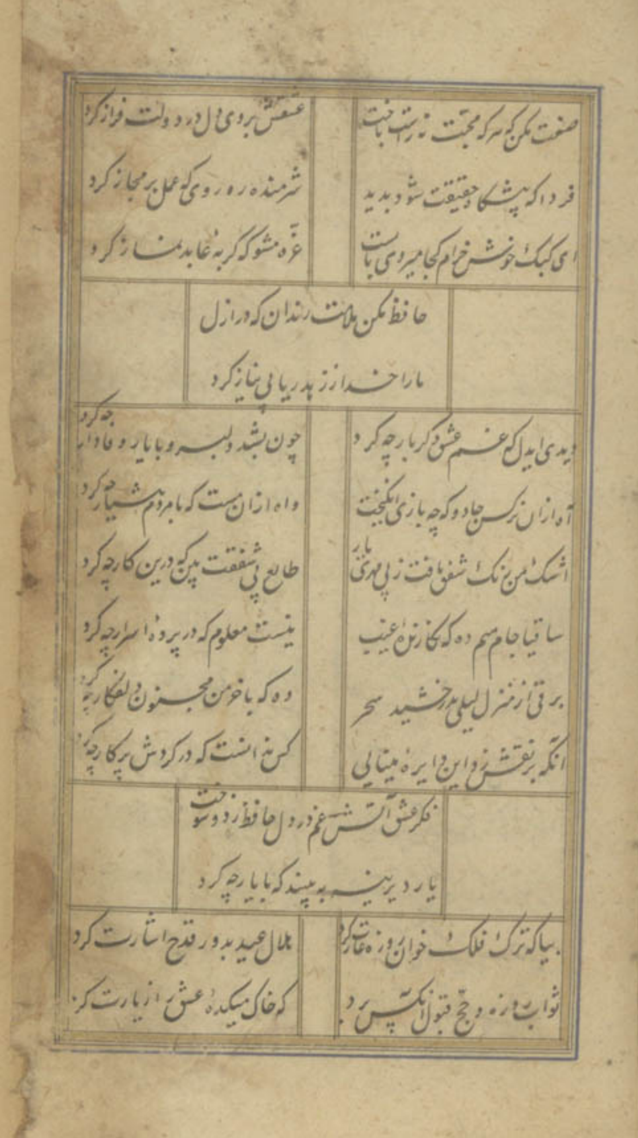
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آهنگ ناز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت



صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در دولت فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد



خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست | گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد | چمن ز طیب هوا نکهت بر جنان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی | بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

صبا نگر که دگر چون حریف شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که شیخ صومعه راه در مغان گیرد

ببزمگاه چمن شو که خوش تماشاییست | چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ ماه بر | چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چه حالتست که گل را همی نماید رخ | چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر خود نگشایم بکس مرا آن به | که لب ببندم ازین غم که ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بسش زمانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز | چو چشم خوش بنشینم کناره گران گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

خیال شاه اگر نیست در سر حافظ
چرا تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا بگویید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش کنند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران بود

صبا گر میتوانی وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

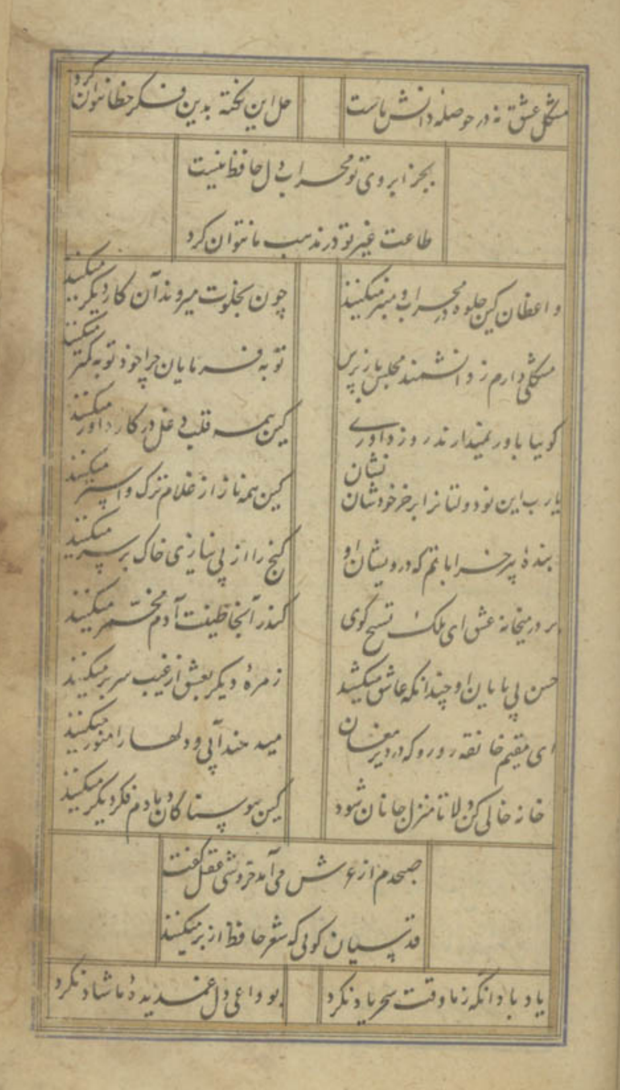
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل



مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را منور میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه است که تغییر میکنند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آورد دم آتش رویت چو سپند

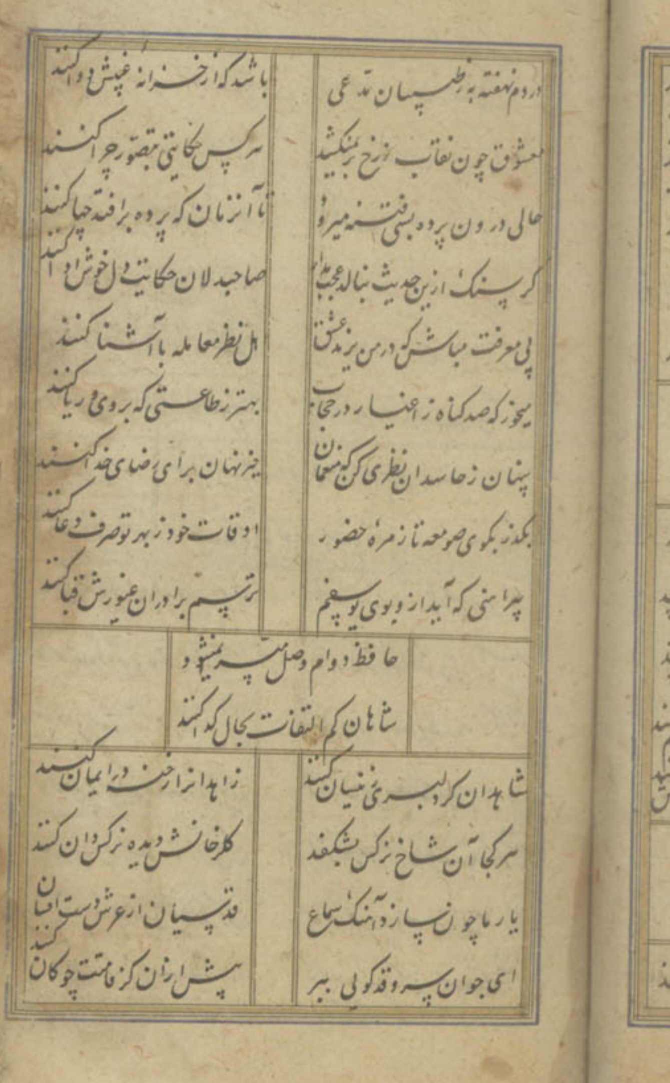
فاش گردم غم تو هرچه شود گو میشو
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بدان پای سمند

در شکار از پی آهو چه روی ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

حافظ از ضعف چو زین در نتواند برخاست
از کجا بوسه زند بر لب آن قصر بلند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند



دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پنهان ز حاسدان بنظری کن که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند



رخ نماید آفتاب دولتت ... گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ... هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد ... در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای ... آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان ... در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز ... عیش‌ها در بوته هجران کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ... خراب باده لعل تو هوشیارانند

نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس ... که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ... وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر ... که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین ... که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ... مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من ... پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد ... که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ... گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت ... گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه ... گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین ... گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل ... گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است ... گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود ... گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود ... گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است ... گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ... حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق ... به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ... ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید ... ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران ... ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

گفتم



رسید دولت اگر چند سرگشت ولی | ز همتان به پر تا زنیانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال | ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
دوای درد عاشق نیست چیزی جز اجل کانرا | به فکر آنها که در تدبیر درمانند در مانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار شرمسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد | خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بود آیا که در میکدها بگشایند | گره از کار فرو بسته ما بگشایند



اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا | ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد | که درین آینه صاحب نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

واعظ از رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد | که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

در نظر

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان آب نباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن و جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

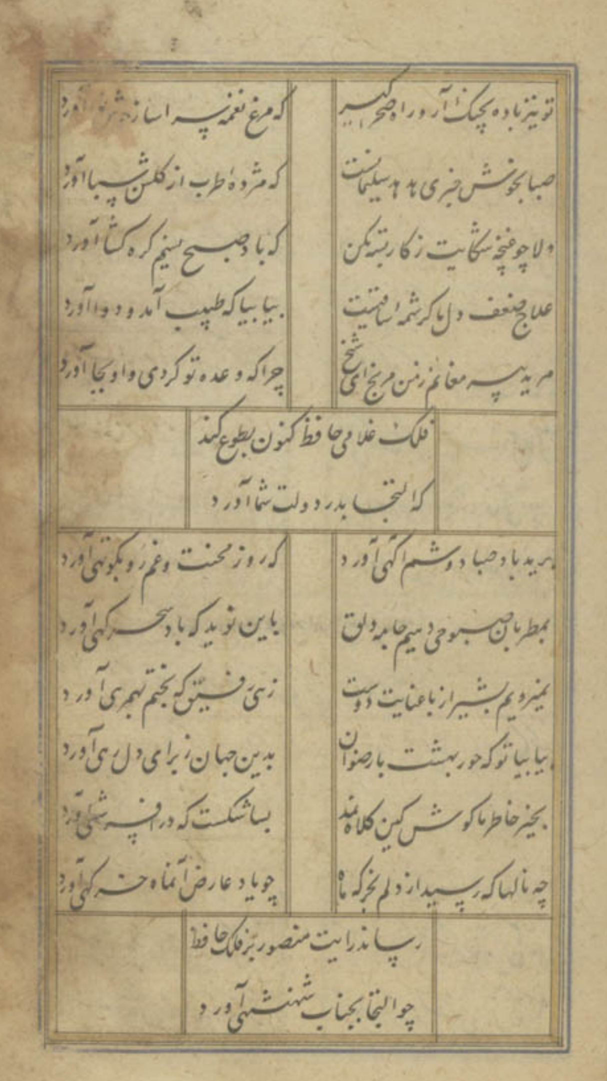
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم و صل عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

تو نیز



تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه دلق — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا تو که حور بهشت با رضوان — بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکرخنده لب گشاد / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که چرخ / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل‌سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

کو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که آن ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

هر انکو خاطر مجموع و یار همنشین دارد / سعادت همدم او گشت با دولت قرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست / که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم آهوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه ... وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین ... خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود ... بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم ... بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

سیلیست آب دیده که بر سر که بگذرد ... گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ... گر ماه مهرپرور من در قبا رود

شد روی ما ز سیل سرشک از غمش نهان ... بر روی یار رواست اگر آشنا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل ... چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود ... ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره ... زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری ... وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل ... بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ... کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا بعهد شکن خوانده و می‌ترسم ... که با تو روز قیامت همین خطاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش ... کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی عشق و نازکی بگذار ... که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد ... بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز ... خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

آنکس که بدست جام دارد ... سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت ... در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار ... کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی ... تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست ... در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی ... از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را ... وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان ... لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان ... حسن تو دو صد غلام دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

زارد دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارش کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار وسمه کشید

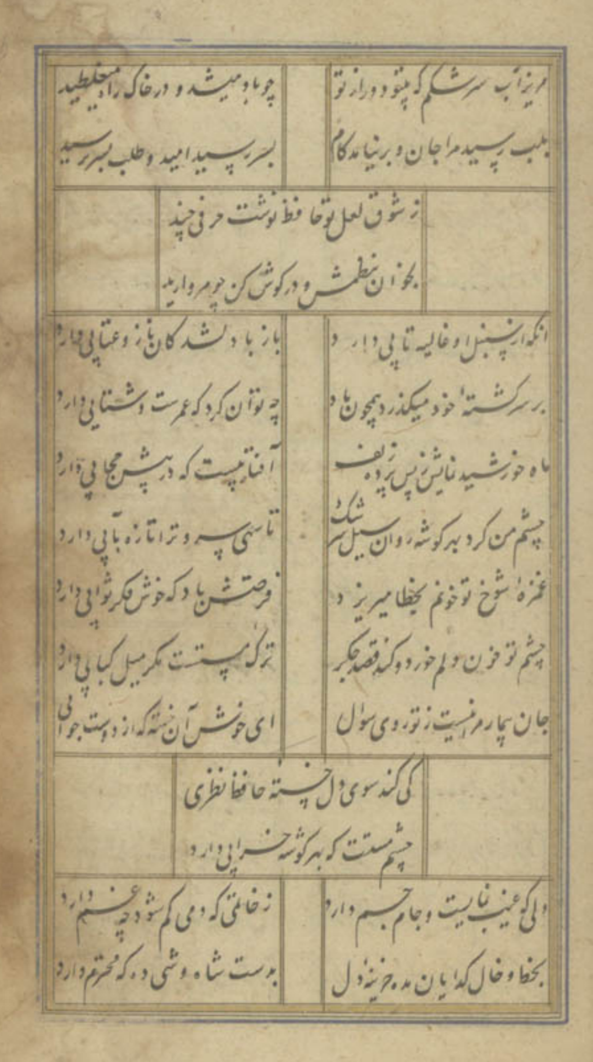
شکسته گرد چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو دایم از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خطت در چمن سحر بگذشت
که گل ز بوی خوشش همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید



عزیز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک راه مغلطید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم تو خون دلم خورد و کند قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

دلم که لاف صبوری زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدین امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خیالش همی پرد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیمم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / در آن هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری بست / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان ز گل / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدست نگار باز آید

دلا بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و عاشق شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

ازآن

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

اهل نظر دو عالم در یکنفس ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

تا دولت وصالش روزی دری گشاید
سرها درین تخیل بر آستان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آبی روان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی / باشد که گوی عیشی در آن میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی / شاید که گوی دولت درین میان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو سخن زان خط دلجو گو / که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

چو دام زلف افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله میشنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهش بسر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

اگر به روی لابه‌ای یار من در پی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
و زان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل زارم رمیده از همه کس
کنون ز زلف سیاهش بدر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
گر از میان چمن بوی آن کلاله برآید

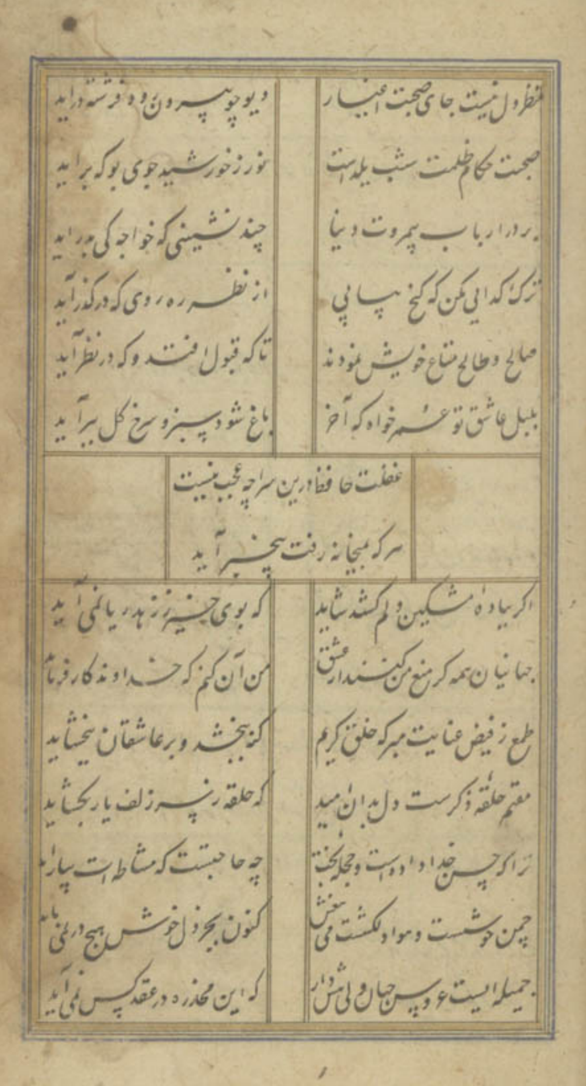
حکایت شب هجران نه آن حکایت
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
بود محال که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید



بلابه گفتمش ای ماه چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب‌روست او از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ وصل خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

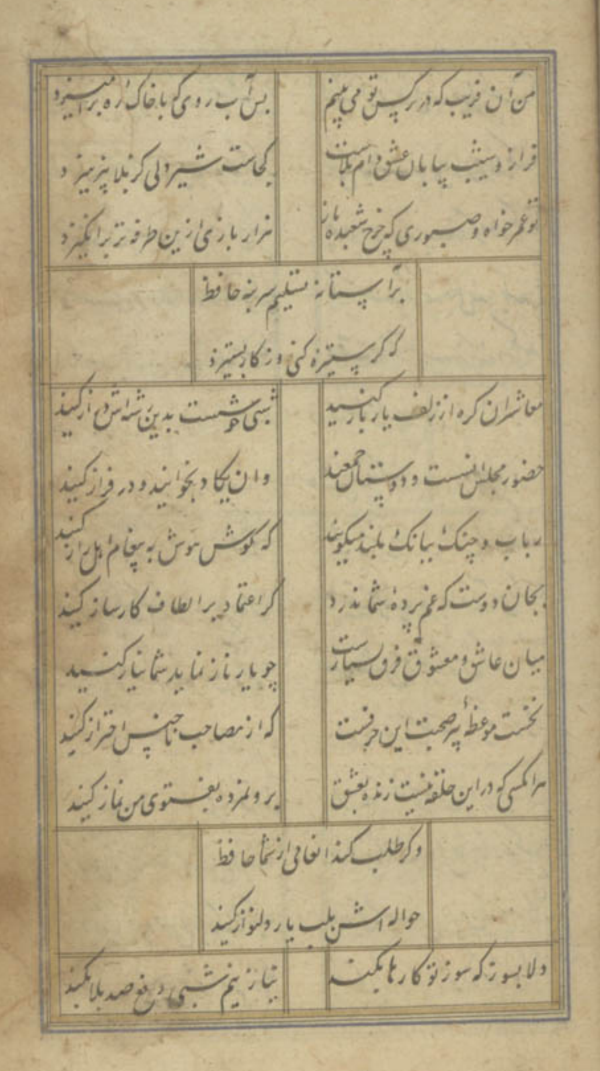
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

و گر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلبِ نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد



من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق / بر او نمرده بفتوی من نماز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ / حواله‌اش بلب یار دلنواز کنید

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش　　که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند　　کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار　　که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری　　بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد　　مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من　　هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من　　مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز　　باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی　　مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای　　جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی　　گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند　　نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست　　کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست　　نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد　　جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم　　که در گداصفتی کیمیاگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا　　که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که دوست خود روش بنده‌پروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی　　وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم　　که آدمی‌بچه‌ای شیوه پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه　　که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد　　دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همیدهم　　اینم همی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست　　یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

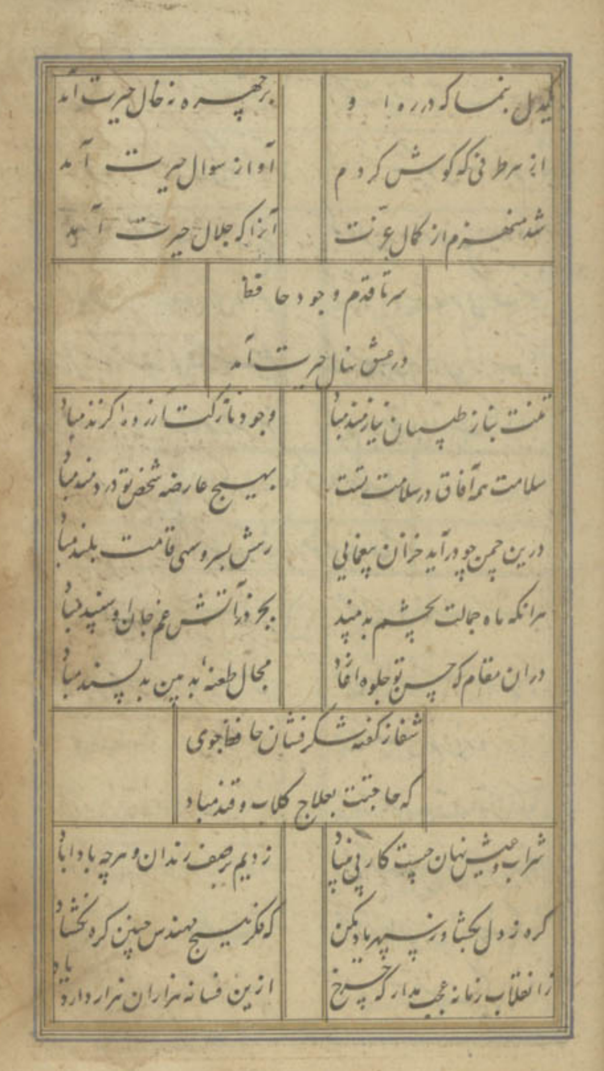
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین　　کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل — آنجا که کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر عشق کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل



یکدل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت — آنرا که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه با جمالت بچشم بد بیند — بجز در آتش غم جان او سپند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفش نباشد / چو مویش هم د زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویش نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانک نوشش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من / از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان / زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن حق گذاران یاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

واندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذوفنون باد

هرکس که نباشدش غم تو — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس دون باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدی بیاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

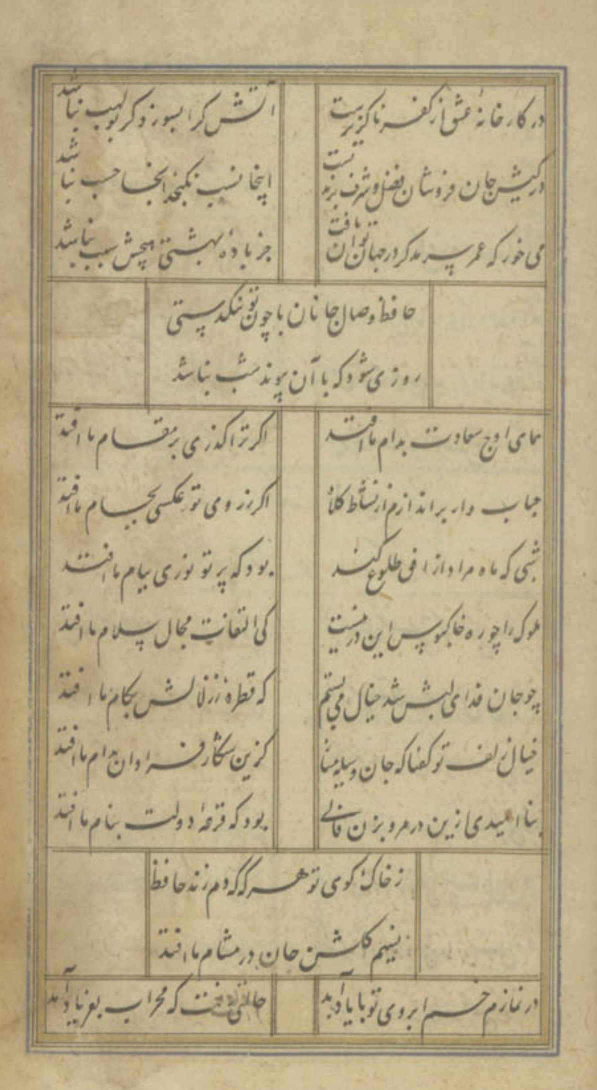
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

درکار



در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف برتست — اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان — تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود

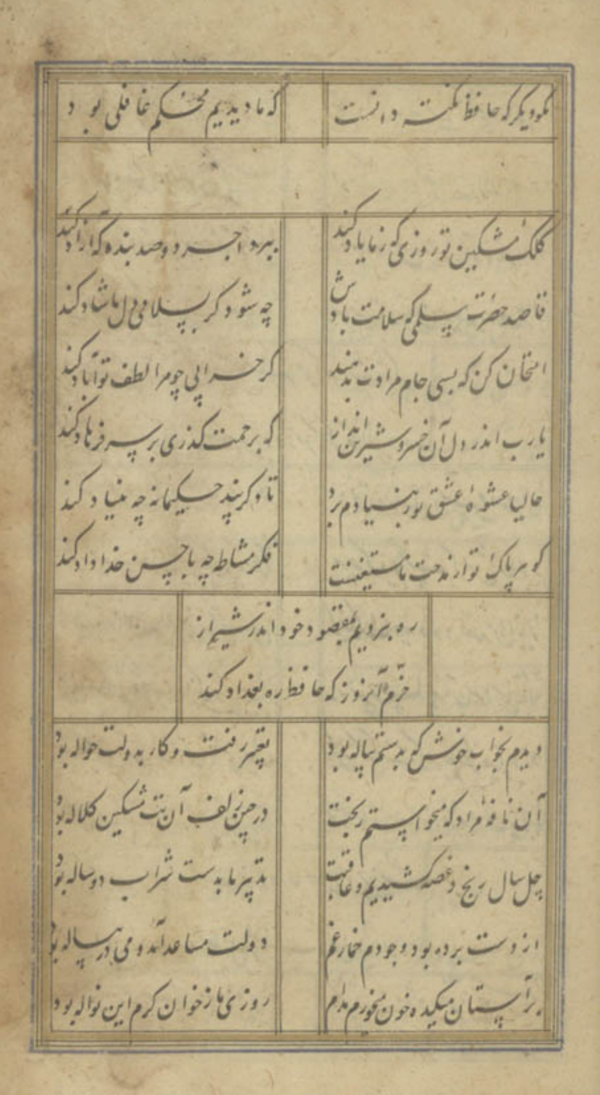
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی غافلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود

بگو



بگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

از دست برده بود وجود خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

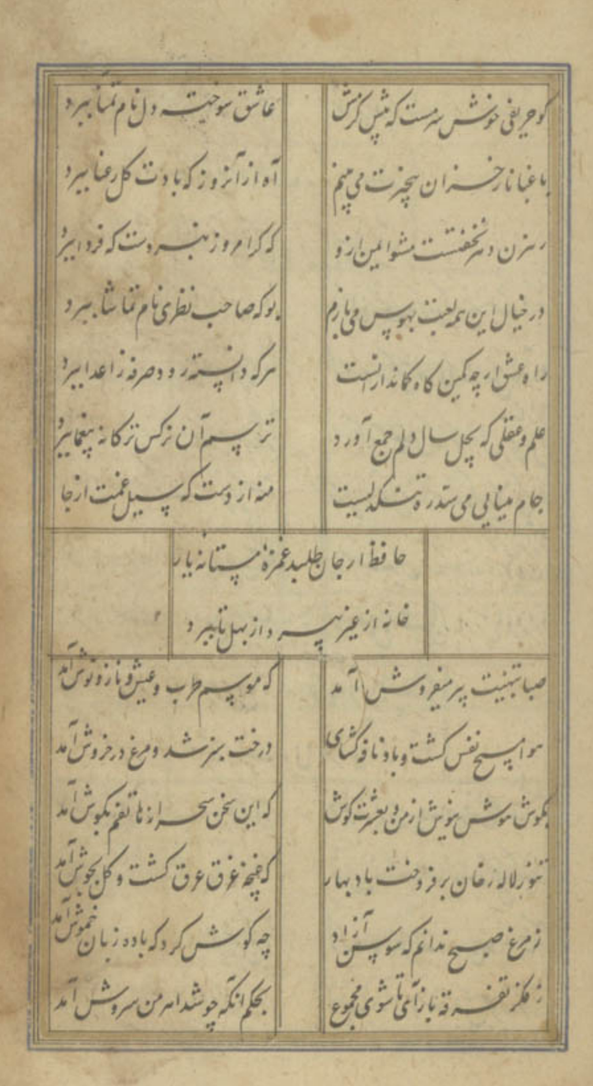
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

ک



کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

علم و عقلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون نرگس هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که بازش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی شاهد مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

شراب نوش کن و جام زر ببخش مرا
چو پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آزادی برآمد باد نوروزی دمید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک   جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
وین لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت   وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او   زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروش لابه همیکنم ولی   گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود   جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب   کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن   وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد   کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی   که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند   برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی   وانکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان زلف تا من بوده‌ام   گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو   از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
با من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد   تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او   کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای ما را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاب وقت دریاب جام می مجلس او
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جو / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر خون بخورد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف وی آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد آن خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

ز زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنم سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که دران چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از خلق بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد آری چکنم گردش دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم بکشت معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت وین دل سوخته پروانهٔ پابرجا بود

یاد باد آنکه درین بزمگه خلق و ادب آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مهم چو کمر بر بستی در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که او عاشق نباشد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

دل چو از پیر مغان نقش معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه مرا مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بگوش ماه رسید

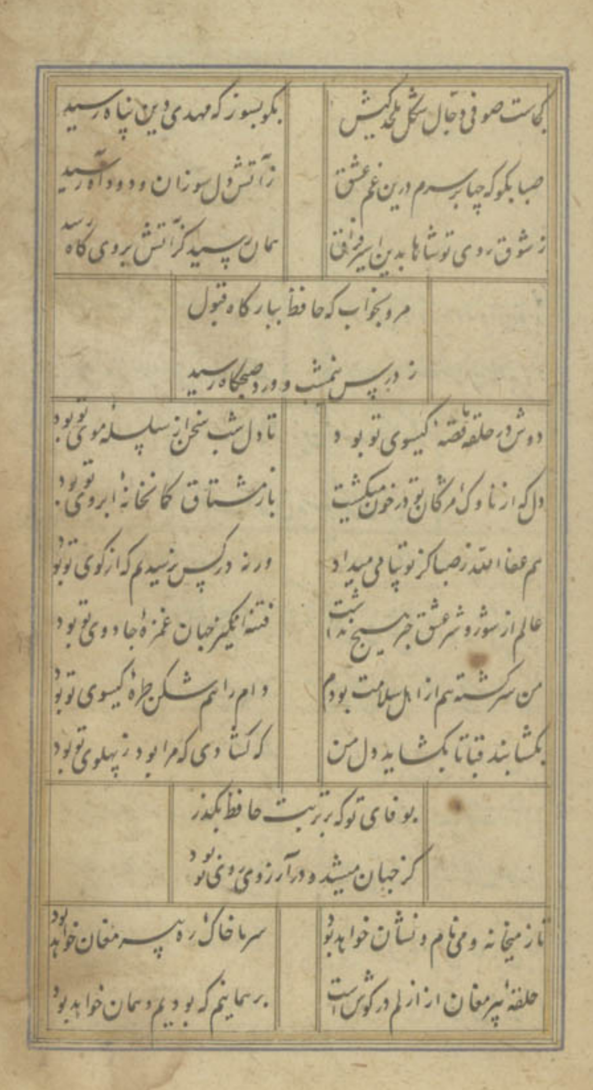
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان جهان این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

بکاست



بکاست صوفی دجال شکل ملحد کیش
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز درس نیمشب و ورد صبحگاه رسید

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سجده‌گاه همه صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون شد امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر جامه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مگیر
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / مرا آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح دیده حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در صحبت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دین بود پاسبان دل حافظ / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست صحبت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و شیدا / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بربوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث دل بر دلدار بازگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسیم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

چست کار زا چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

تیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

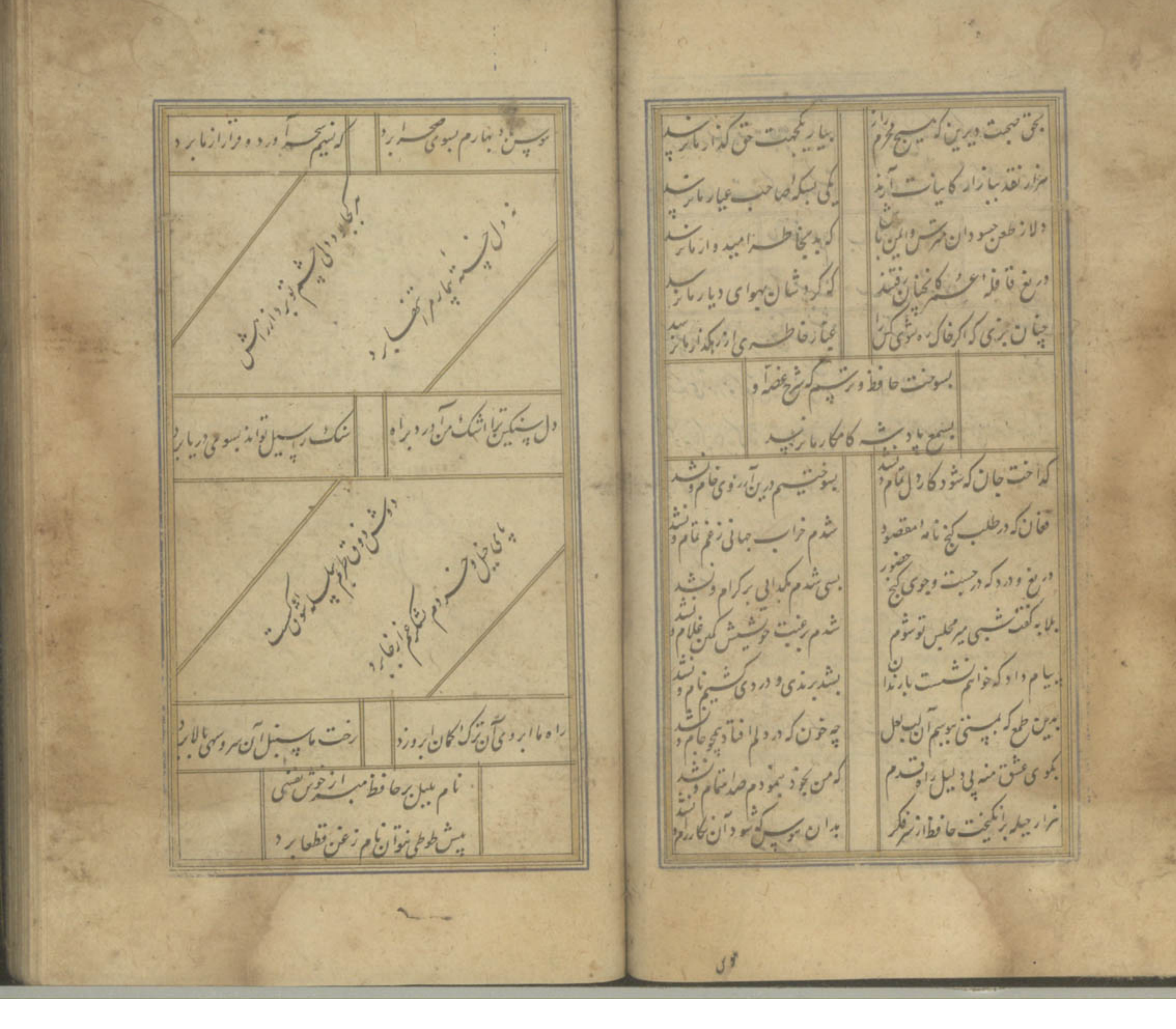
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد



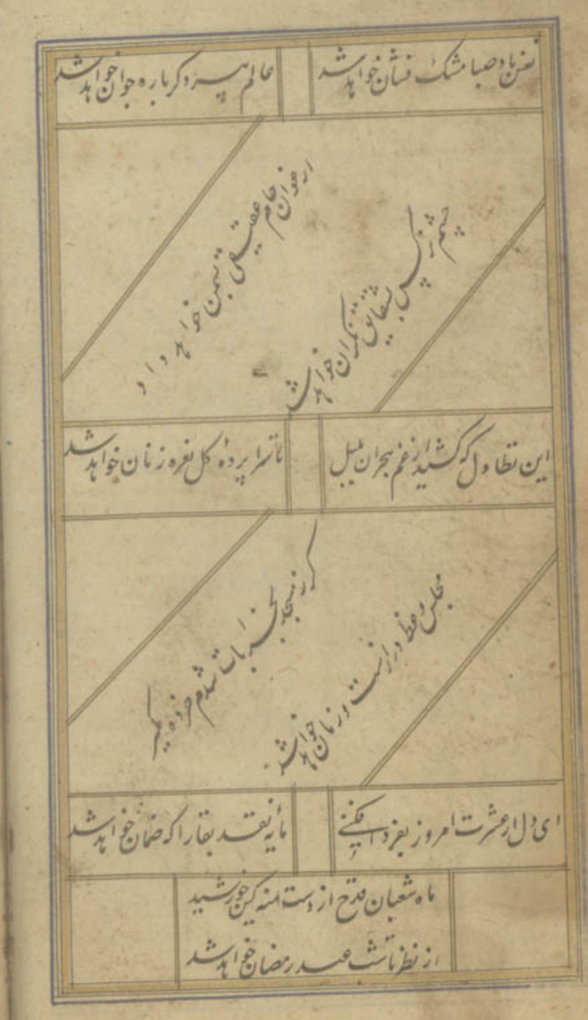
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گزار ما نرسید
هزار نقد ببازار کاینات آرند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسید
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسید
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسید
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسید

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بدین طمع که ببینی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخود بنمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

سوسن و بهارم بسوی صحرا برد | که نسیم سحر آورد و قرار از ما برد
آنکه دل از چشم تو برد از هوش | ز دل چشم بیمارم از تو خبر برد
دل سنگین ترا اشک من آرد در راه | سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد
دوش در طرف چمن پیش بنفشه بشکست | پای جان در خم زلفم غم از جا برد
راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

نام بلبل بر حافظ مبر از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام زغن قطعا برد



نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

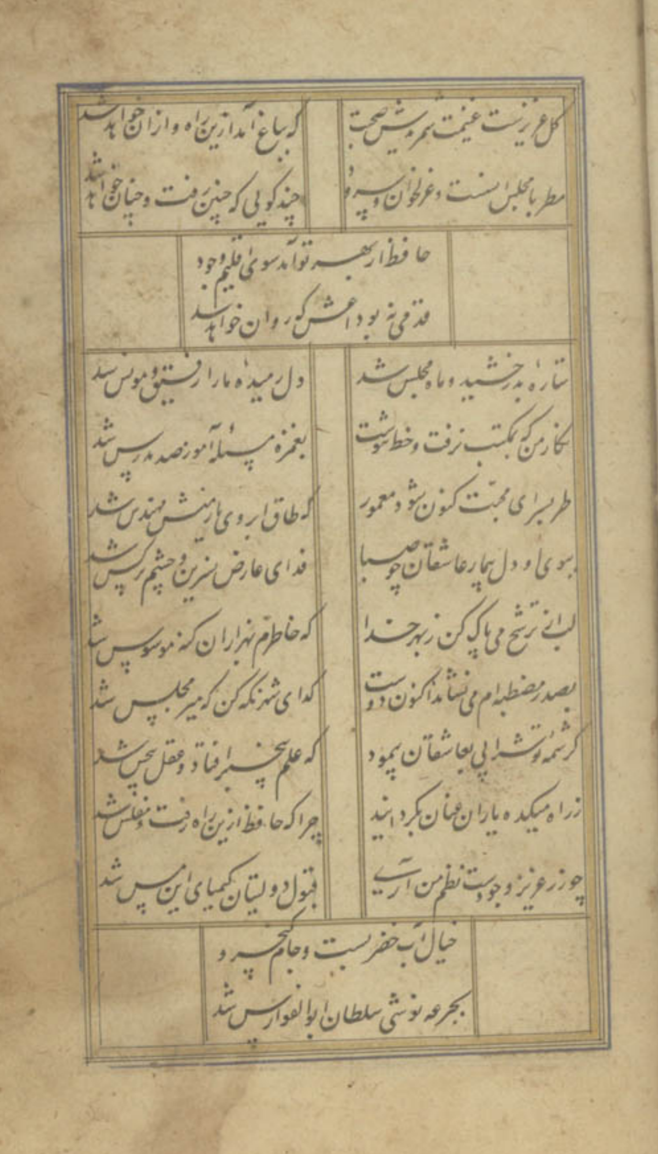
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد



گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

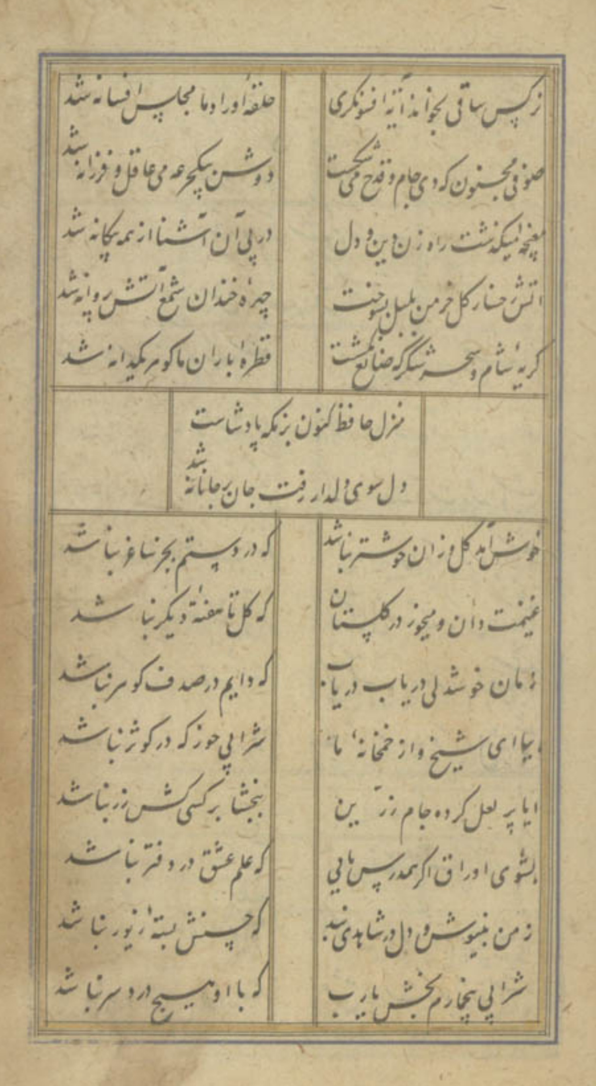
به صدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد



نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست / دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

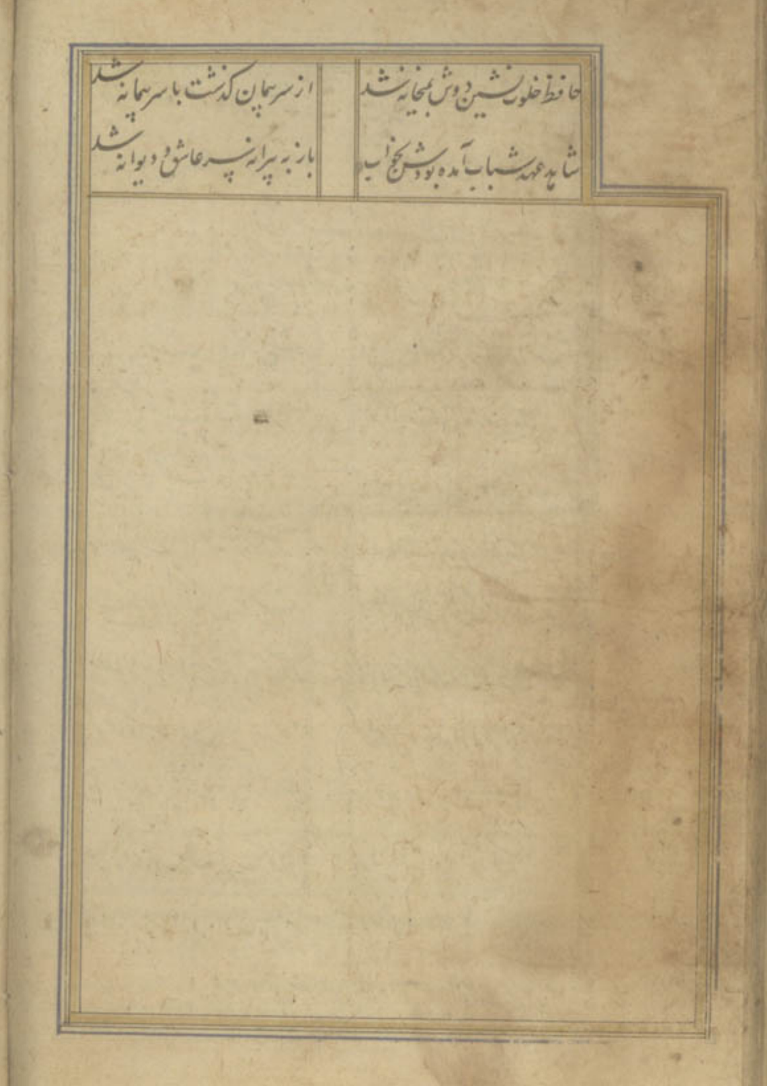
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

الا ای پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد



حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از آن دایره بیرون ننهد تا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب آب و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی ای گل
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه بر رخت دود چراغ دولتست
جای نسیم نصرتش در شکن کلاله باد

در ره کاخ رفعتت را ز کمال ارتفاع
راه روان چرخ را راه هزار ساله باد

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن کاسهٔ سیم و زر که هست
بر لب خوان حشمتت ظرف کمین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

با تو چو بست عقد او حافظ و خواند جان
نقد دو کون از کرم در ورق قباله باد

از پی کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل ره گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یارم بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

با آب روشن می عارفی طهارت کرد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نیاز و نماز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

ز خاک کوی خرابات و آب می حافظ / سرای هستی خود را ز نو عمارت کرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

گذشت بر من بیچاره با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش شاد

باده بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که ملک سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزو دست گشته گران بار غم دلم
آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
واوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از دستبرد جور زمان حافظا کنون
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
شد از نجوم ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بنوش جام صبوحی بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانهٔ ما را بهمی در کار می‌آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمت بشکفت محنت بار می‌آورد
عفا الله چشم بیمارش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
سر از بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

مرا می دگر باره از دست برد
بمی کاشش بنمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا قصهٔ عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هرانکو چو حافظ می عشق خورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که چه خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از جور حسود و غم چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ مراد / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو با ما بگردید / گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی جام طرب خورده‌ام از پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود نگارا / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که چرا زود شد از پیش تو حافظ / گفتا چه توان کرد مرا عمر همین بود

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

شوق تو در درونم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / چندانکه سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین درد هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و محنت دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست
برود این دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
دردمندی چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود بیچاره
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله در راه بماند
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو لاله در قدحم ساقیا در افکن مشک
که رنگ خال لب او نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمش که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

بیار ساقی از آن جام زر شراب چو لعل
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

دی شب ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار ... مارا شرابخانه قصور است و یار حور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد ... ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی ... گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی ... در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور ... کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ... وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ... چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب ... باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت ... دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ... چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید ... هیچ ره نیست کانرا نیست پایان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ... سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ... جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار ... تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ... باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست ... کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست ... دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد ... بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد ... بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا ... بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار ... روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست ... زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان ... این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ... ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی ... کاری بکرد همت مردان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست ... از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو ... کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن ... از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه تو رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

خود ار چه نقد کالا نیست / چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بسوزان

بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

مژده روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری زان بت عاشق کش عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که جان چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

تا چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم	یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست	دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون چو ماه تمامی نظر دریغ مدار
چنین که چشمهٔ لعلت قند نوشینست	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر	ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگو گر نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش چون زر گیر
چنگ بنواز و بسوز ار نبود عود مبال	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
رفیق گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

دوست کو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست زمانی بنشین
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ بلند
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یعنی آن ساغر شراب بیار

آفتابست و ماه ساغر و جام
در میان مه آفتاب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان یافت
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — ساقی از موی خود طناب بیار

برزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گنه است اگر ثواب بیار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمهٔ عشقست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بحسن ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو بسته و — نوید وصل تو میداد باز جانم باز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ فانی بغیر عشق مباز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — بیوی صبح وصال تو در شبان دراز

من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده‌نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم رحمتا ای ساقی
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز دور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان نیست
رخ به خون جگر بشوید باز

چنگ در پرده پس که گفت سخن
ببرش موی تا بموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر بماند بسر بپوید باز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق چه داند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره به بازوی خود که درج بود
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید صاف وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
میدود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ساقی از لب لعلت مرا
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ نکته‌ای زان لعل لب
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

زاهد که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

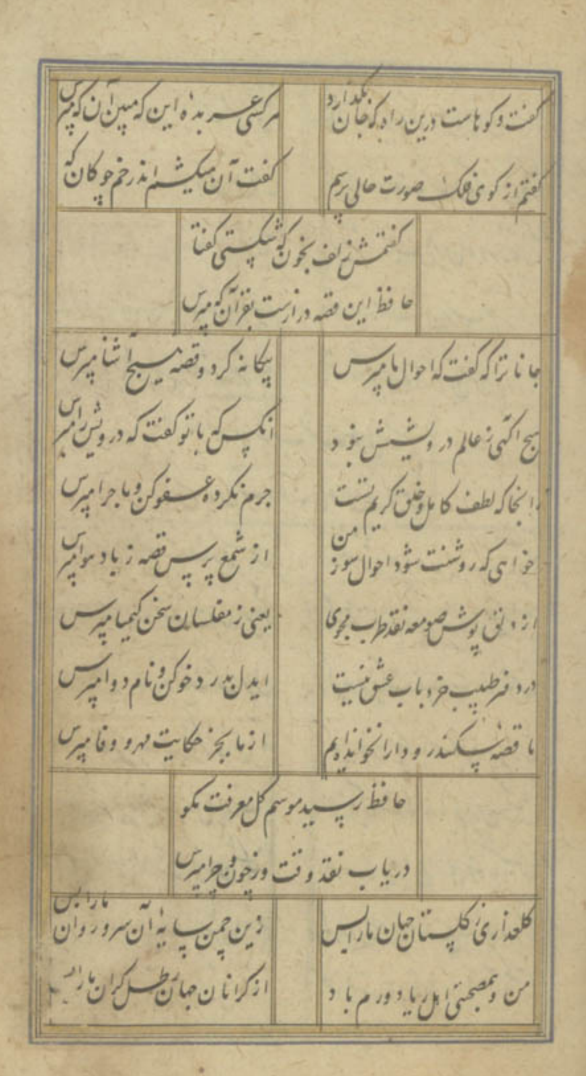
بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشا

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ | دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ یگانه در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس


گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من | از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند ... ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین ... کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ... گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ... دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست ... که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی ... بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل ... که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید ... گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

از پی آن گل نورستهٔ دل ما یا رب ... خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ... ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ... که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در ... صدف سینهٔ حافظ شود آرامگهش

ای تم

ای همه شکل تو موزون و همه جای تو خوش ... دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ... همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ... چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ... هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری ... میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا صد خطرست ... کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست

میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

یا رب این نوگل خندان که سپردی بمنش ... می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ... دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ... چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ... محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه ... جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند ... سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت ... هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی نظر لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشوده کمین از پس و پیش

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا / پادشه نیست عجب گر بنوازد درویش

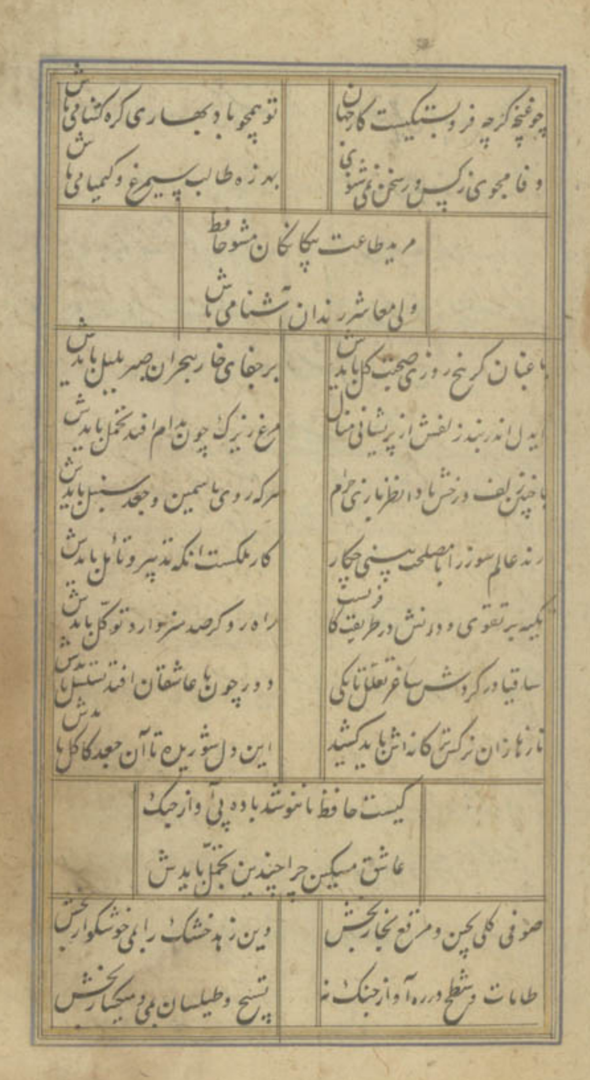
بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه



چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آواز چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند / در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظا که هوس میکندش جام جهان بین ... گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ... که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم ... که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

خیال حوصله بحر میپزم هیهات ... چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ... چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ... نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را ... که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ... گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از جور او مکن ای دل ... که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ ... خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ... که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ... هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگویم آن حکایتها ... که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده ... بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند ... امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

محل نور تجلیست رای انور شاه ... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

بجز ثنای جلالش مساز ورد زبان ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند ... گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش ... بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش ... ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش ... بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر ... گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم ... نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردند ... بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ ... لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — که آب خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّی — عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی — بجو از مردم صاحب کمالش
کی آمد شکر مصری بشیراز — که شیرینان ندادند انفعالش

گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو میترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری

دوش با من گفت پنهان نکته‌دانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لبی خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد چون چنگ در آئی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش بیگانه نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نبود شیوهٔ گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

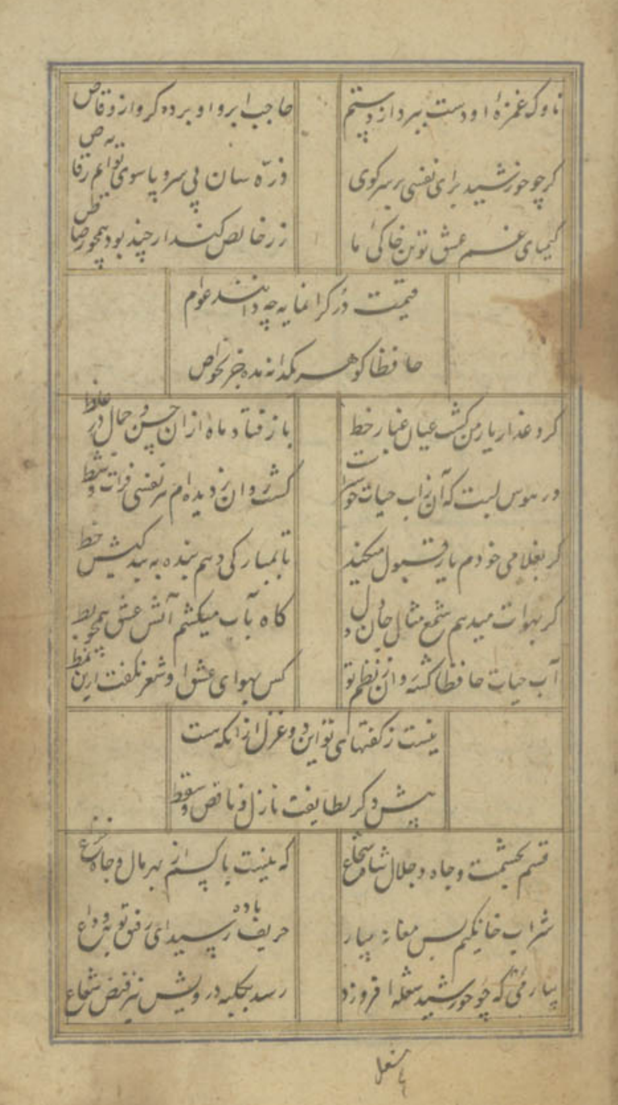
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

در موج خیز حادثه سر بر فلک زنند / عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش



ناوک غمزهٔ او دست برد از دو چشم / حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

گر چو خورشید برای نفسی بر سر کوی / ذره‌سان پی سر و پا سوی تو آیم رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

گرد عذار یار من کشت عیان غبار خط / باز فتاد ماه از آن چین چو حال در غلط

در هوس لبت که آن زاب حیات خوشترست / کشت روان ز دیده‌ام بر نفسی فرات و شط

گر بغلامی خودم یار قبول می‌کند / تا بمبارکی دهم بنده به بنده کیش خط

گر بهوات می‌دهم شمع مثال جان و دل / گاه بتاب می‌کشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته روان ز نظم تو / کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

نیست ز گفته‌های تو این دو غزل از آنکه هست / پیش دگر لطایف نازل و ناقص و سقط

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

خدا را بمی بشست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور دورانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بگشا دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی نسیم گلی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک شعله‌اش چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا ز غصه بر دل داغ

زبان کشیده چو خنجر بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش دو روزی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه ما بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر من که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت بود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
دران گنه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال او درخو
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جانها را سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یارم نظر در آن جمال / زانکه دارد آن پری حسنی جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر ره روان خواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد زما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و در جواب خجل

نقاب ظلمت از ان بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ره روان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم خویش را کردن سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی رانده بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما / ضلّنی فی العشق من یهد السبیل
آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانان یاد گیر / یا مده هندوستان را یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حافظا گر معنیی داری بیار / ور نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل / یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل
ای عدل تو بگشوده بمفتاح سعادت / بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاده پی حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت مراد من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ رفته ز من زان دو نرگس مکحول

کجا روم چکنم چون نیم کرا گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

ز دولت رخ تو زیستن امید کردم
دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای نازنین بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

ز آستان تو این بی‌نوای بی زر و زور
بهیچ وجه ندارد ره خروج و دخول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل معقول

چو گویی این غزل از گفته‌های حافظ ماست
مبند هم گواهی نکنم قبول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت
واکنون شدم چو مستان بر ابروی

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بهوس
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست ‌ ‌ ‌ تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گر تو میگویی که زاهد شو بچشم سر ولی ‌ ‌ ‌ میروم تا مشورت با ساقی و ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من ‌ ‌ ‌ تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش میگفتند لعلت قند میبخشد ولی ‌ ‌ ‌ تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها ‌ ‌ ‌ کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی ‌ ‌ ‌ چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست ‌ ‌ ‌ کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
کاندر آنجا همچو حافظ درس شعر از بر کنم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ‌ ‌ ‌ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد ‌ ‌ ‌ مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد ‌ ‌ ‌ که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ‌ ‌ ‌ بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی ‌ ‌ ‌ که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ‌ ‌ ‌ حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز ‌ ‌ ‌ که غلغل میکند در سر هوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین ‌ ‌ ‌ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

لب شکرستان داد و چشمت میپرستان را ‌ ‌ ‌ منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ‌ ‌ ‌ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد ‌ ‌ ‌ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود ‌ ‌ ‌ ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز ‌ ‌ ‌ ما دم همت بدان بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ‌ ‌ ‌ ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد ‌ ‌ ‌ جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم ‌ ‌ ‌ وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم ‌ ‌ ‌ دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون دویم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان بران که ببخشند خدا اگر / روزی که رخت جان بجهان دگر

کو عشوه ز ابروی همچون هلال دوست / تا گوی حسن در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / که درین دامگه حادثه چون افتادم

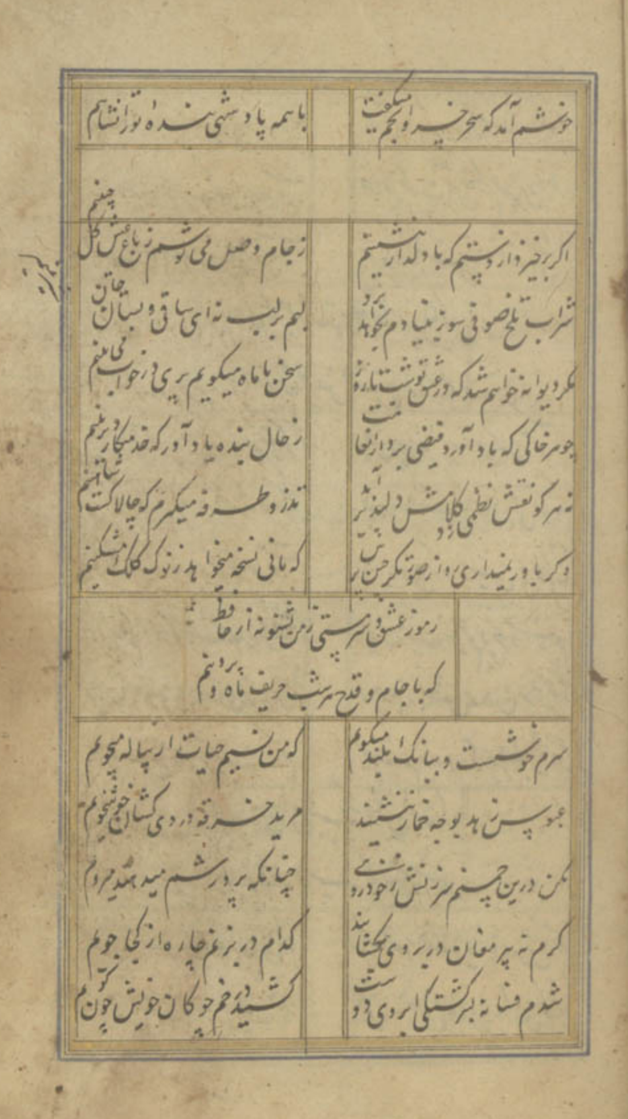
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم



خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

اگر بر خیز دار دستم که با دلدار بنشستم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرین

مگر دیوانه خواهم شد که در عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو سر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

ز خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست / ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

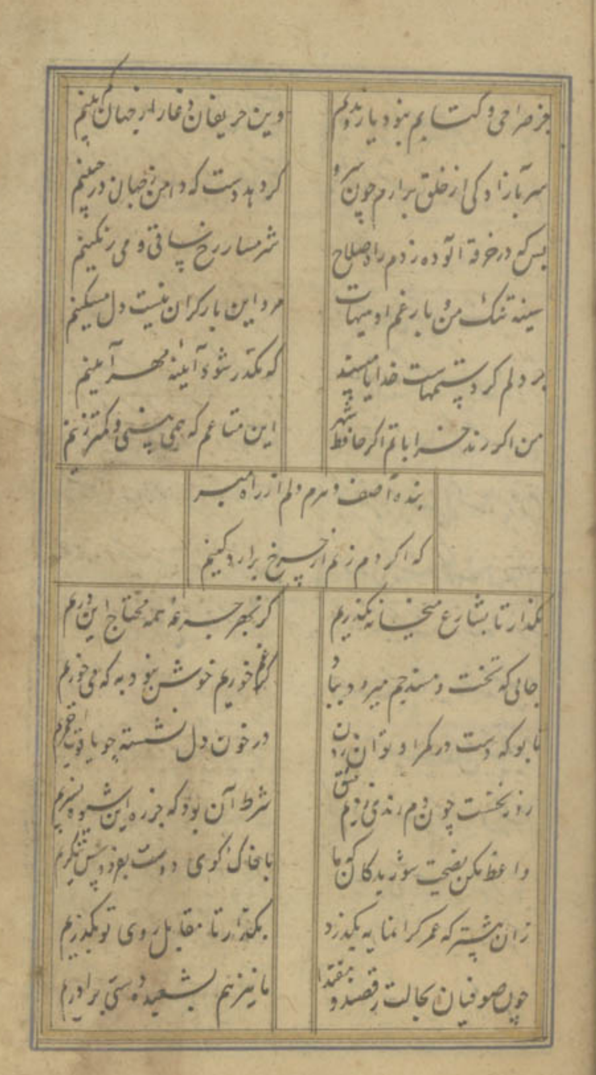
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم



جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / وین حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ هجران بسر بریم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم گشت از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

خوش آن وقتی که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

ز مهرش گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
چه شد که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دبستان نمی‌بینم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
بتیرم گر زند صید حقیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی که از پایم درآرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

چه سود از آه آتشناک حافظ | که گر آتش شوم در وی نگیرم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گردم ز نی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش جان | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
حافظ به پیش تیغ تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | از می جهان پرست و بت میگسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست | تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سرو قد گلعذار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست | وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبکعنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار هم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست خدارا مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه رو
از یاد برده اند هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد
در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

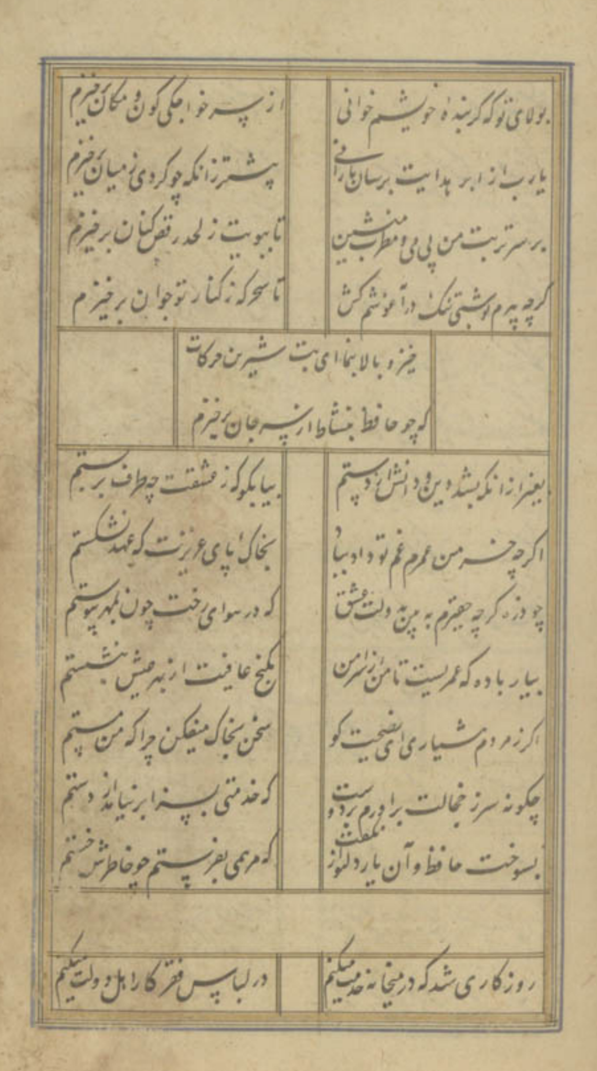
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم



بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ بنشاط از سر جان برخیزم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حاش لله کز حساب و ز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین سپس
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف خدمت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز ریاحین گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با اهل صنعت میکنم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون لاله‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
سزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با دوست درنگرفت
ز بدعهدی گل هر چند با باد صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی روزی ازان سرو سهی
کلبانک عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در بر آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که ازان دست که می پرورد میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

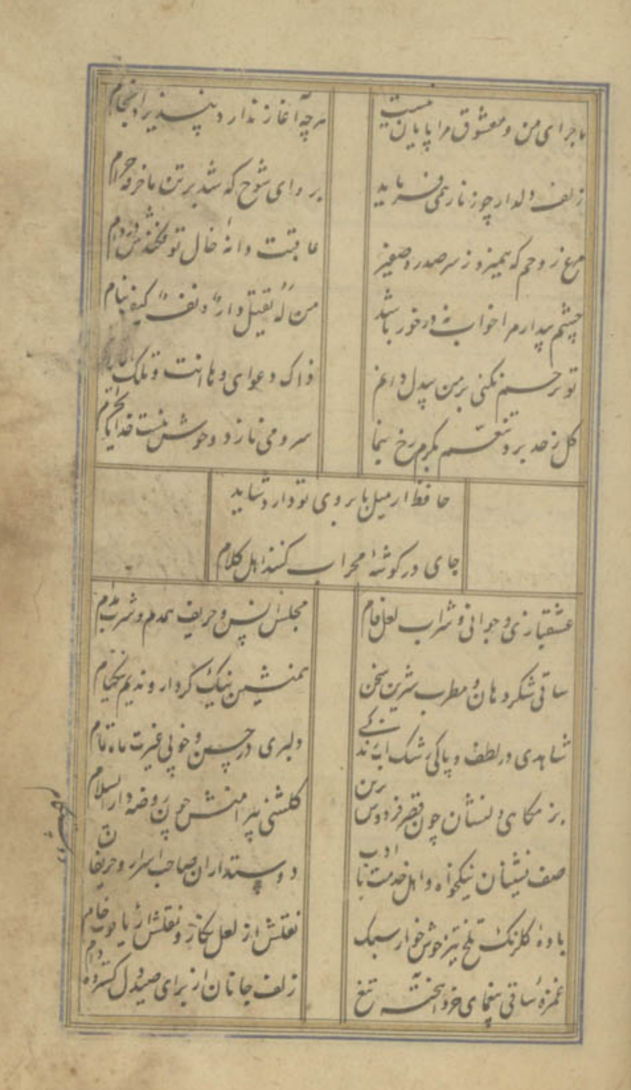
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بدام



ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیدار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتیل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و اهل خدمت با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

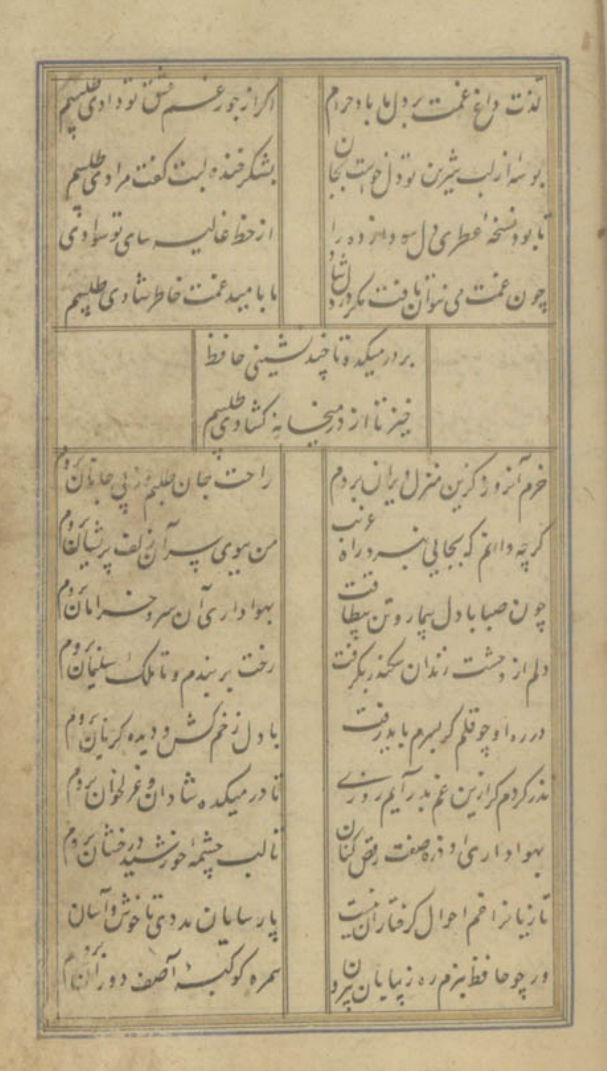
غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن | بخشش‌آموز جهان‌افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه | وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج دل خویش بما داد | تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
المنه لله که چو ما بیدل و دین شد | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در بحر فنا عمر چو کشتی شد و آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ | یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت



لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
بوسه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را | از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در میکده تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گرفتاران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون | همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین بیاد او بدریدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق سجاده و تسبیح بطامات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین چرخ مقرنس خیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و رواست — تا چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام — وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

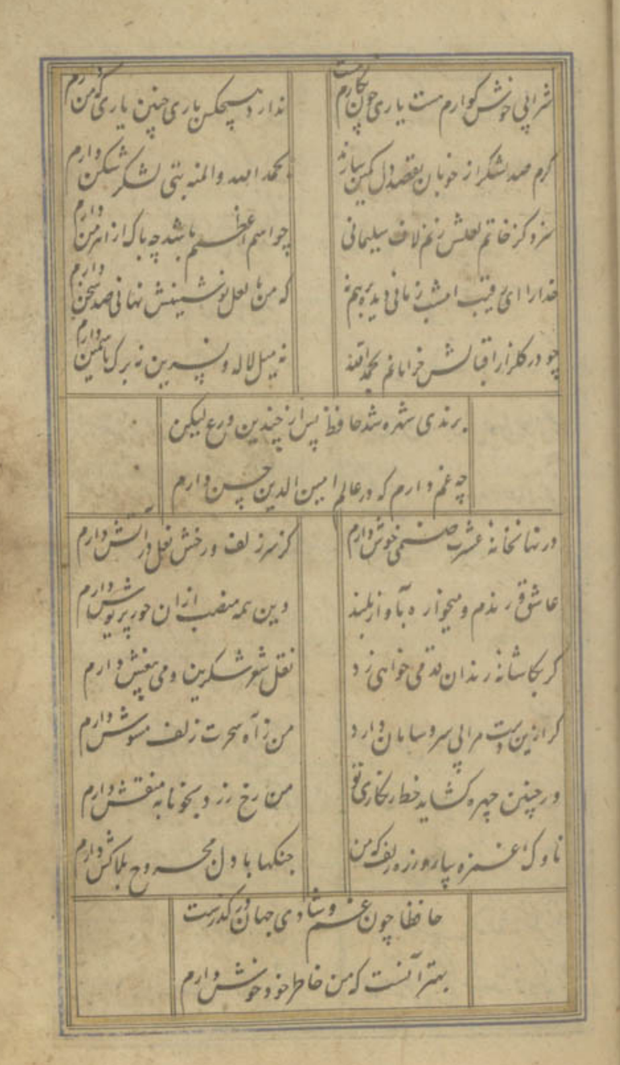
مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چه دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

شرابی



شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمین دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب ازان حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر ازین دست مرا سر و سامان دارد — من ز آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری تو — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

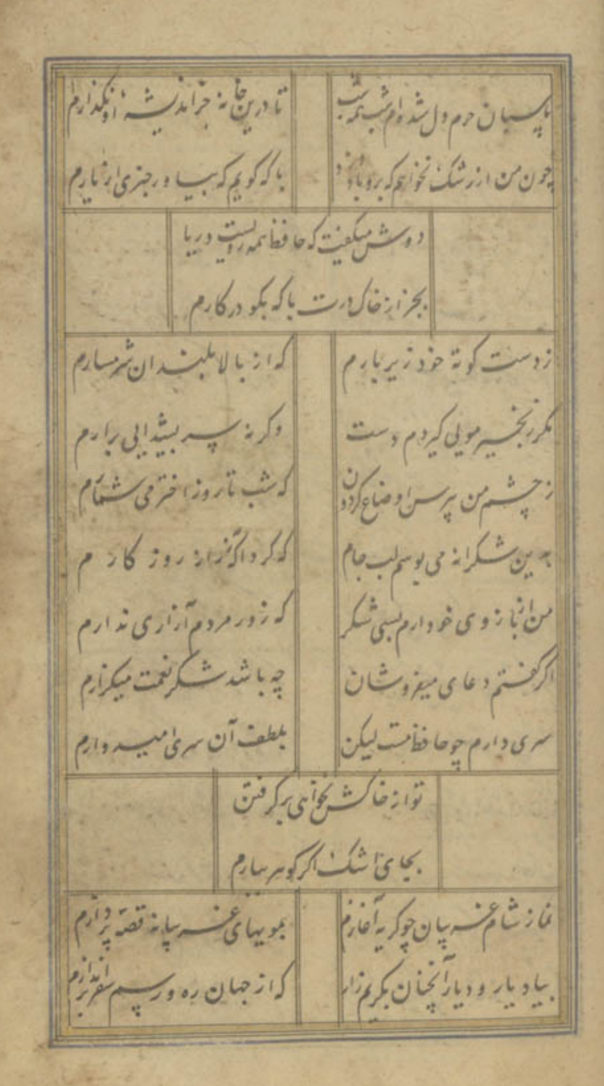
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
مذهب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم
درج عطار ندید از اثر مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست جز نور خدا در همه جا ای زاهد / وین سخن را همه پی چون و چرا می‌بینم
هر دم از عکس رخت نور دگر می‌یابم / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را همه دم در همه جا می‌بینم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست بخواهد بردن / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
دیده بخت ز افسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم
چون نهادم بصد امید بن بادیه پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم


پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم
چون من از رشک نخواهم که برو باد زند / با که گویم که بیا و رجزی از یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد شکر نعمت می‌گزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکش نگاهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / درین دیار بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / و آصف ملک سلیمان نیز هم

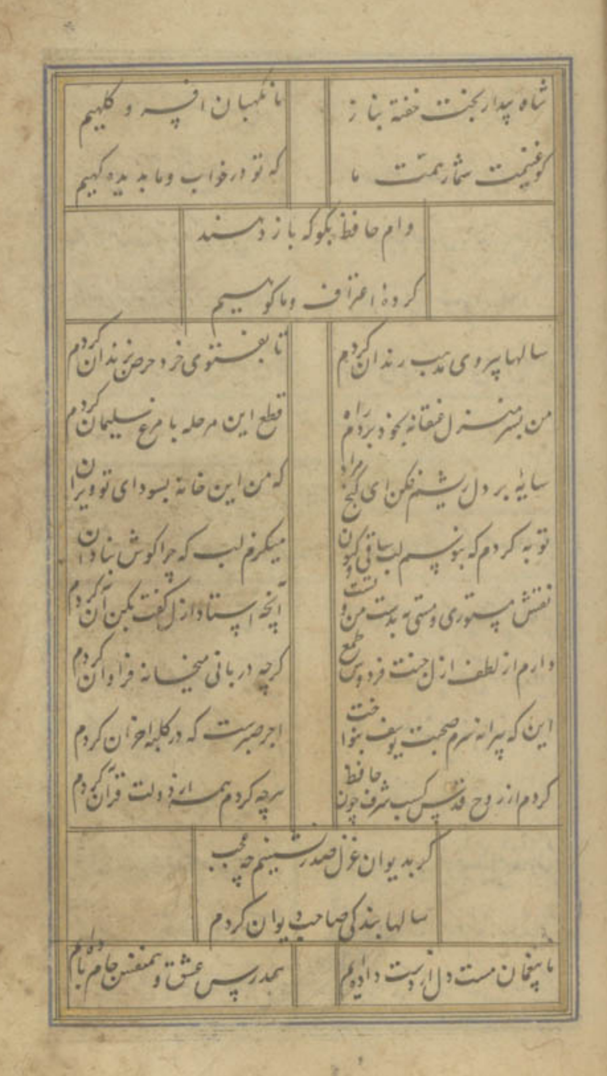
گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی ازان عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد غیب چون کرشمه کند | ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه منصور واقفست که ما | روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم



شاه بیدار بخت خفته بناز | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما به دیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
کردم از روح قدس کسب شرف چون حافظ | هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی خوبان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک راه تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

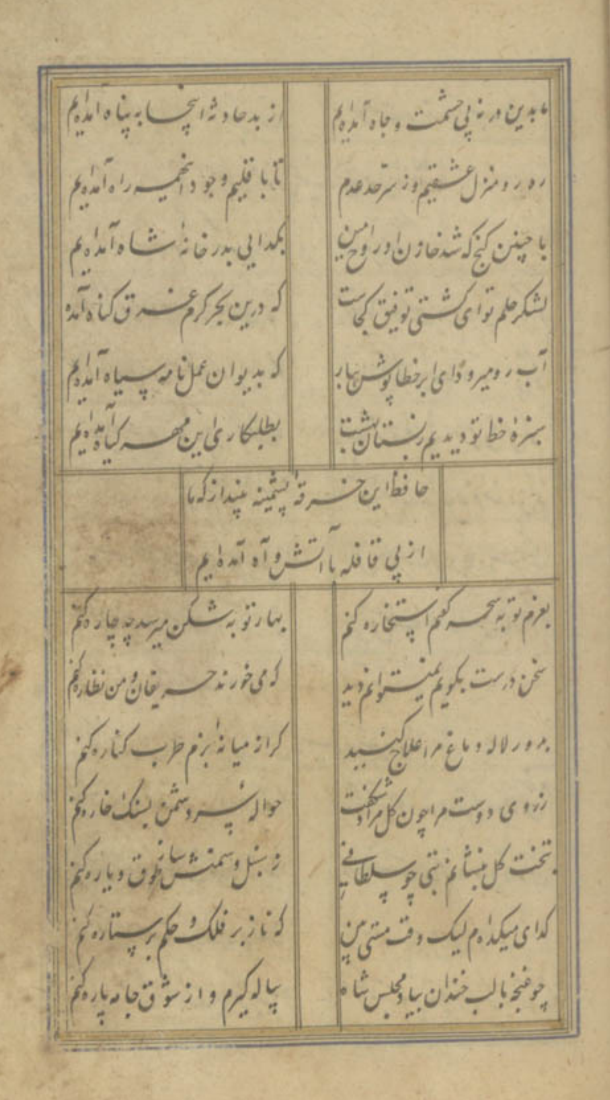
بی خط دلکشت سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که با نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ما بدین



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لشکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شراب خاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در راه بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

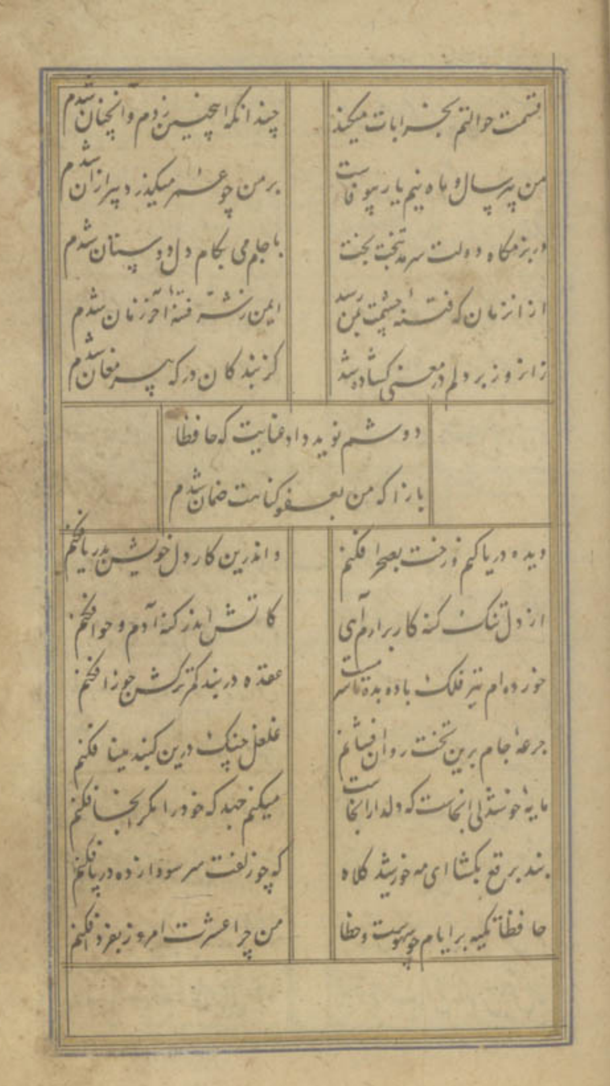
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز فوق و تحت جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم



قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

در بزمگاه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز بندگان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه — که چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

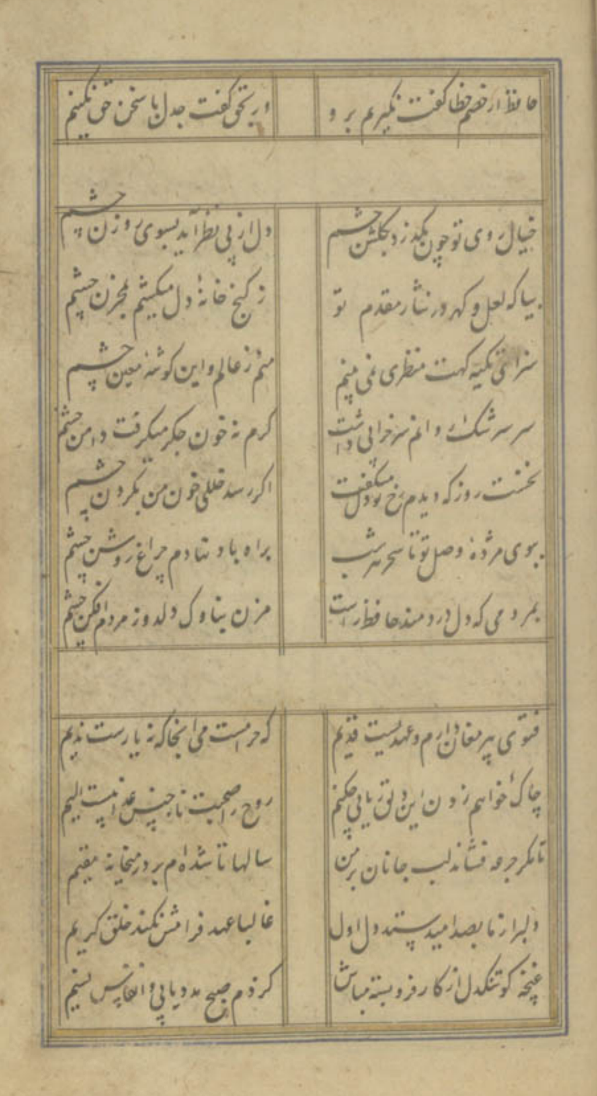
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم



حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ راست
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبرا ز ما بصد امید ستد دل اول
غالبا عهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

حافظ

مگر بهبود خود ای دل ز درد دیگر کن ** کار عاشق نشود به بمداوای حکیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ** سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ** که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ** ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
مگرت صحبت دیرین من از یاد برفت ** ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و خلق کریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ** فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ** من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ** نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش ** که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بر تا کعبه کویش ** بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد ** بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن میخواهی بیا با ما بمیخانه ** که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز ** بیا حافظ که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم ** بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان ** چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ** من نقد روان در دمش از دیده ببارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من ** زین در نتواند که برد باد غبارم
از بهر کنار تو شدم غرق و امید است ** از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ** زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدل بردن عشاق ** دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ** کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عیشی بود آن لحظه که جان از لب آرم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ** تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن رفت که یابد درمان ** مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات ** در یکی نامه محال است که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ** در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ** دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم



با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگو — من نه آنم که چو تو حیله و تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظاره من جلوه میکند لیکن — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خادم میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو جم جام نگار آر و بده کام دلم — تا چو نی زان لب شیرین نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — در غم عشق تو گر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نگردی رازم

ماجرای دل خونین نتوان گفت بکس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بامیدی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بحسب سعد — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
ناز شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک تیز مشو تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

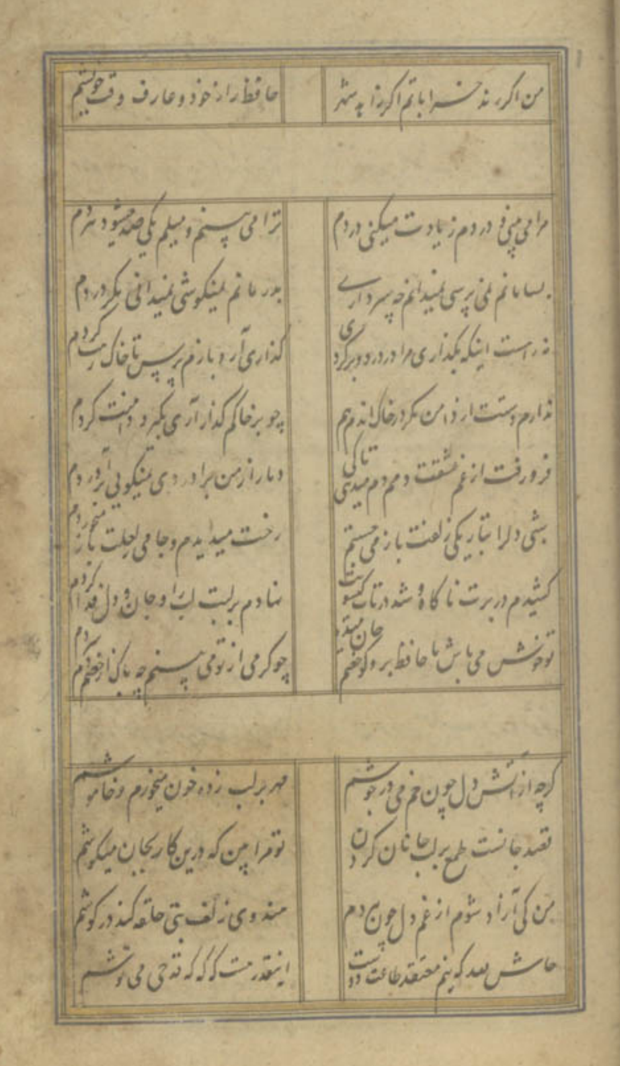
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم



من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم یکی صد می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا در درد و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

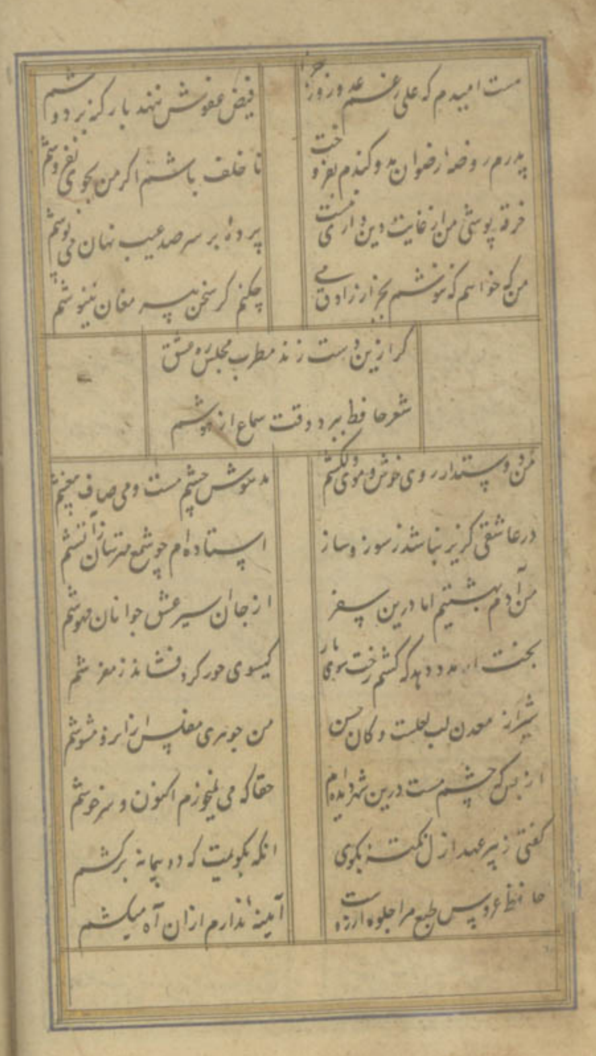
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم



مست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
از جان اسیر عشق جوانان مهوشم

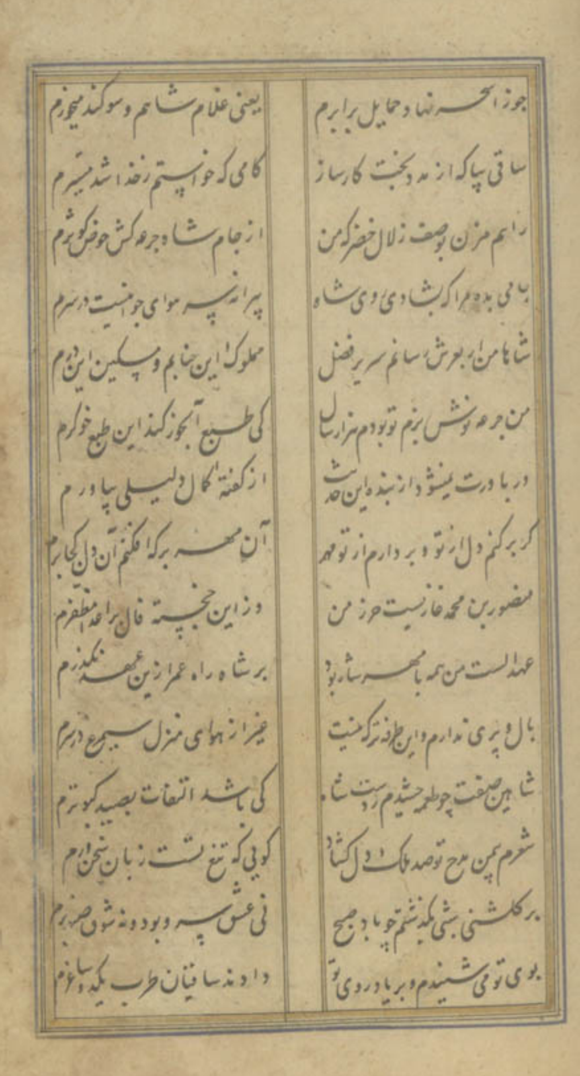
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی یار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه برکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم



جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند این طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وزین خجسته فال بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود
بر شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود کار دیگرم

مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است / نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

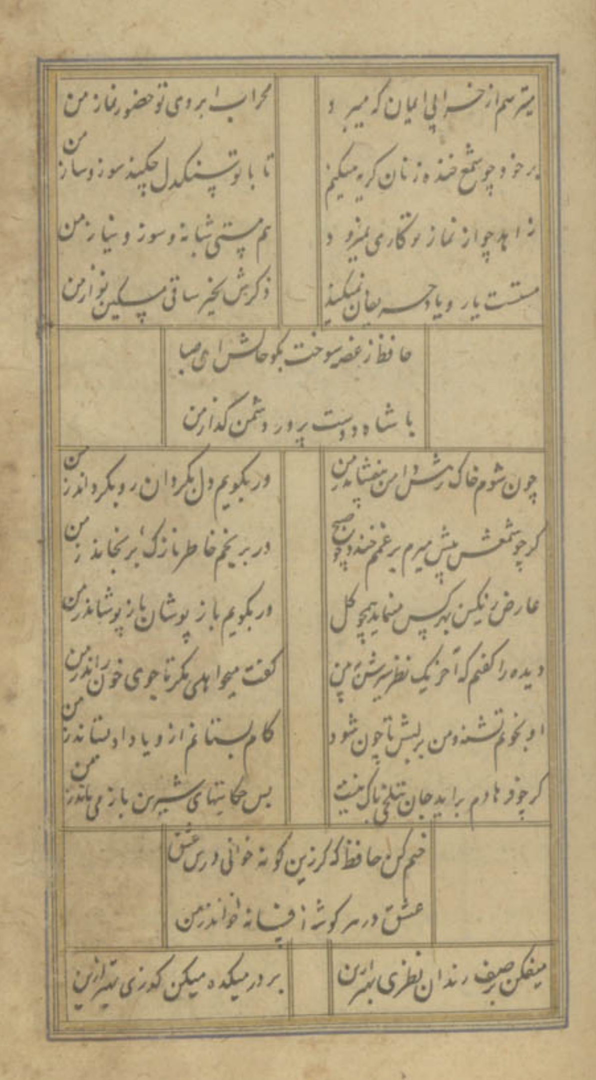
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من



میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم برآید جان بتلخی باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

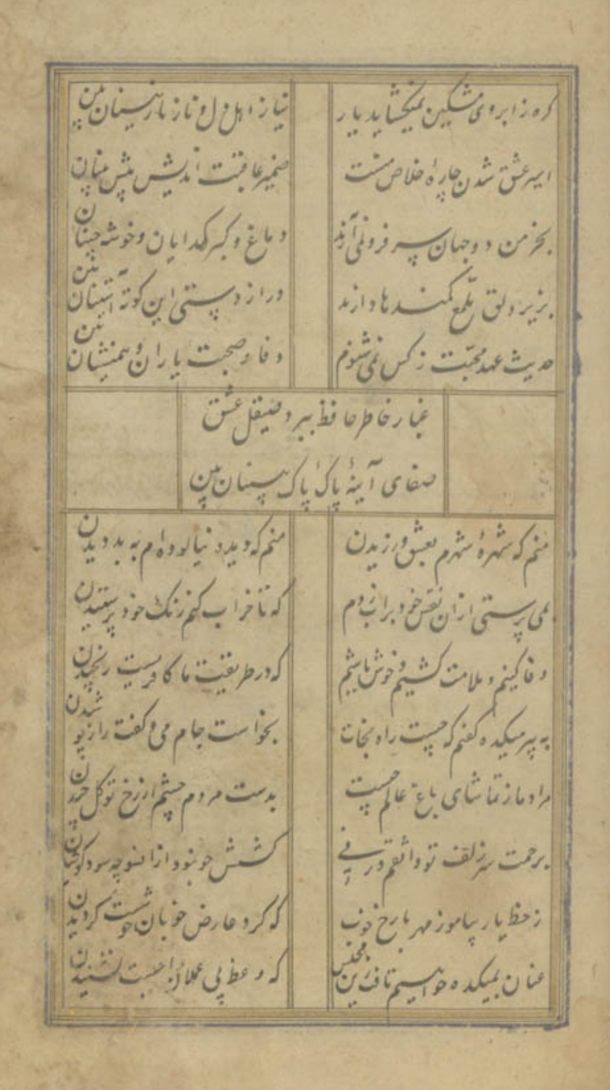
ورحق من لبت آن لطف که میفرماید — بس لطیفست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چه خوش نوشته بر گرد عارضش خط — یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین


گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته‌آستینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

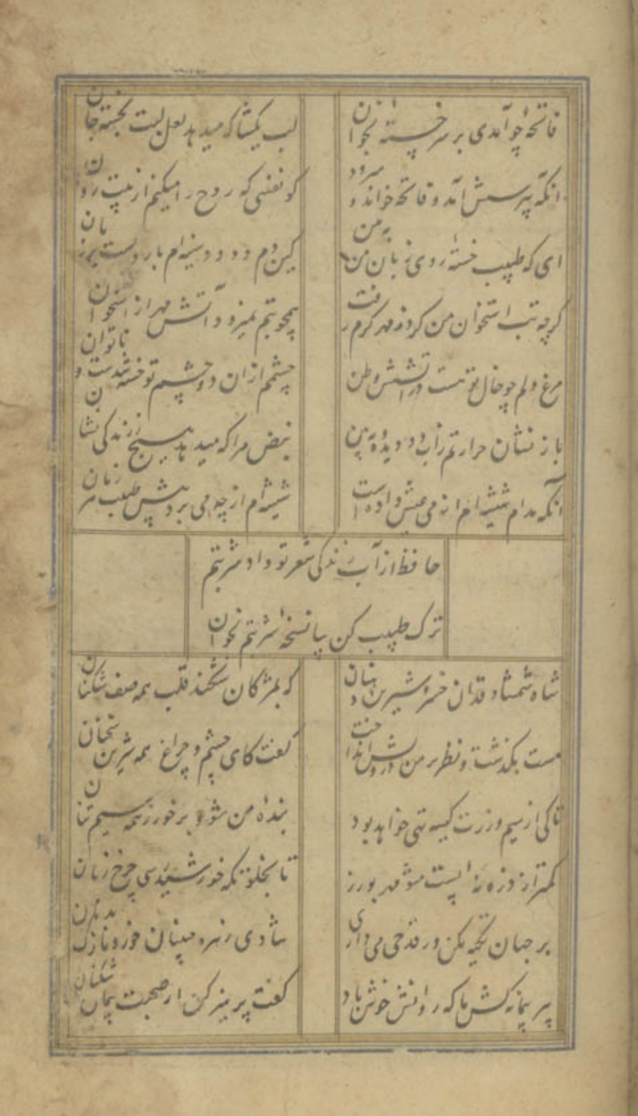
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاک‌بینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
می‌پرستی ازان نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار / بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن



فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
مرغ دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

وین دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که اسیران که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جست و جویش از خود بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

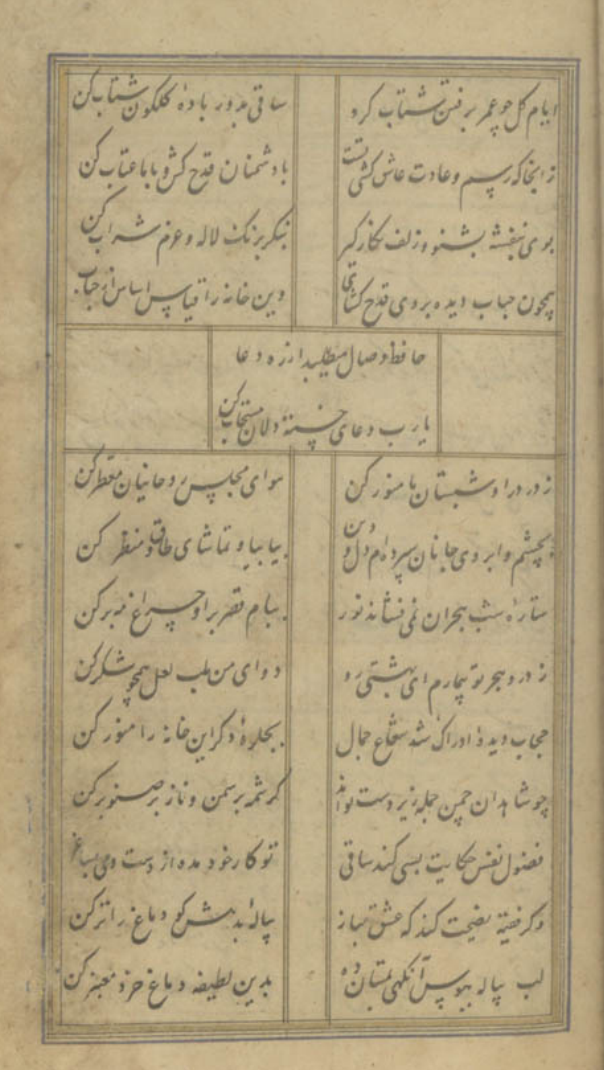
حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن



ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و دین
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

ز درد هجر تو چارم ای بهشتی رو
دوای من لب لعل همچو شکر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بجلوه دگر این خانه را منور کن

چو شاهدان چمن جمله زیر دست تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معنبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از فصاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند که گردد شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چهره خونین / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو جای افکند در پای تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / چون یقین شد که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم جان چند توان خورد که ایام نماند / گو نه جان باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

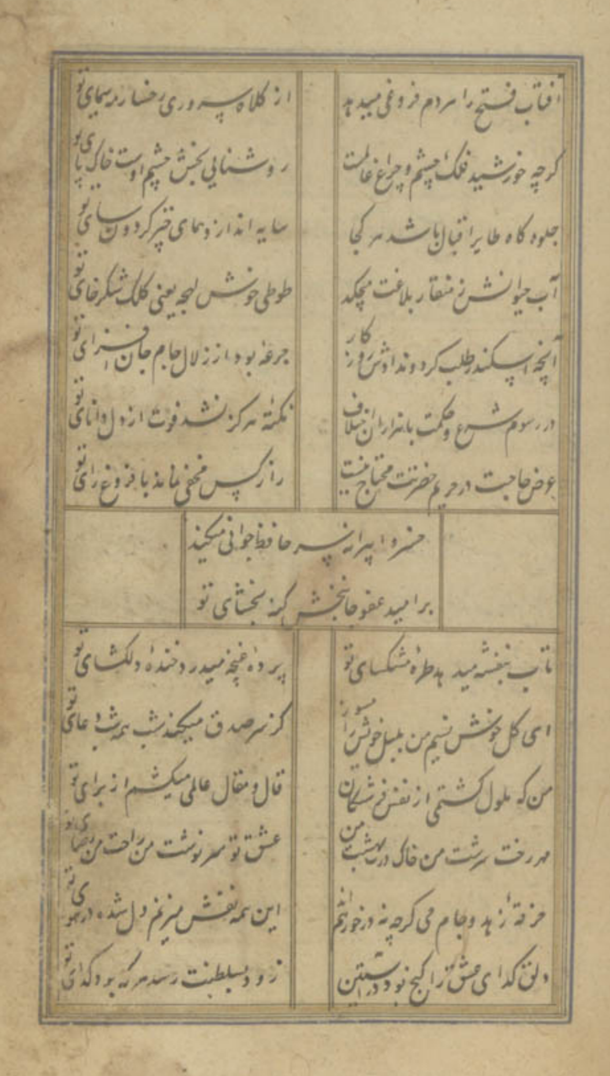
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو راه منزل / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از لؤلؤ لالای تو



آفتاب فتح را هر دم فروغی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش گنه‌بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک‌سای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند / این همه نقش میزنم دل شده در هوای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش تخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

در بزم خواجه عرض کنم این جناب کم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

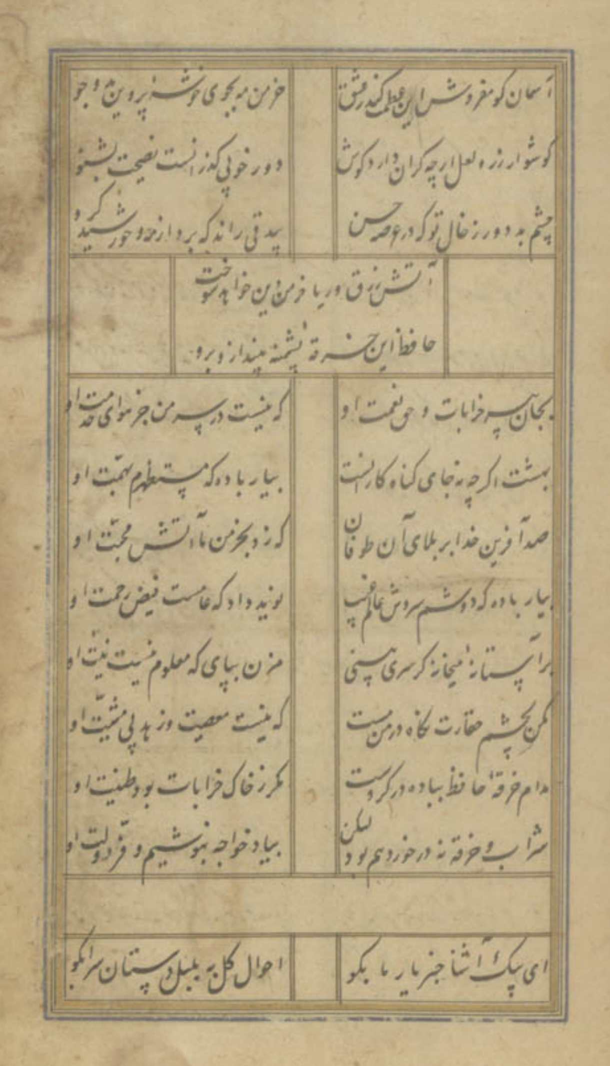
حافظ که راه مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از و

افتاده همچو خاک بخواری گدای شهر
آیا بود که یاد کند پادشاه از و

گلشن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر بخیرگی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از جمال تو بخورشید رسد صد پرتو


آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او
شراب و خرقه نه درخورد هم بود لیکن / بیاد خواجه بنوشیم و فر دولت او

ای پیک آشنا خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت خود عرض ما بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

صوفی که مانع ز خرابات میشود
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

بر عارضش سحر چو پریشان شد آن دو زلف
بر ما تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
وز روی مردمی سخنی با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

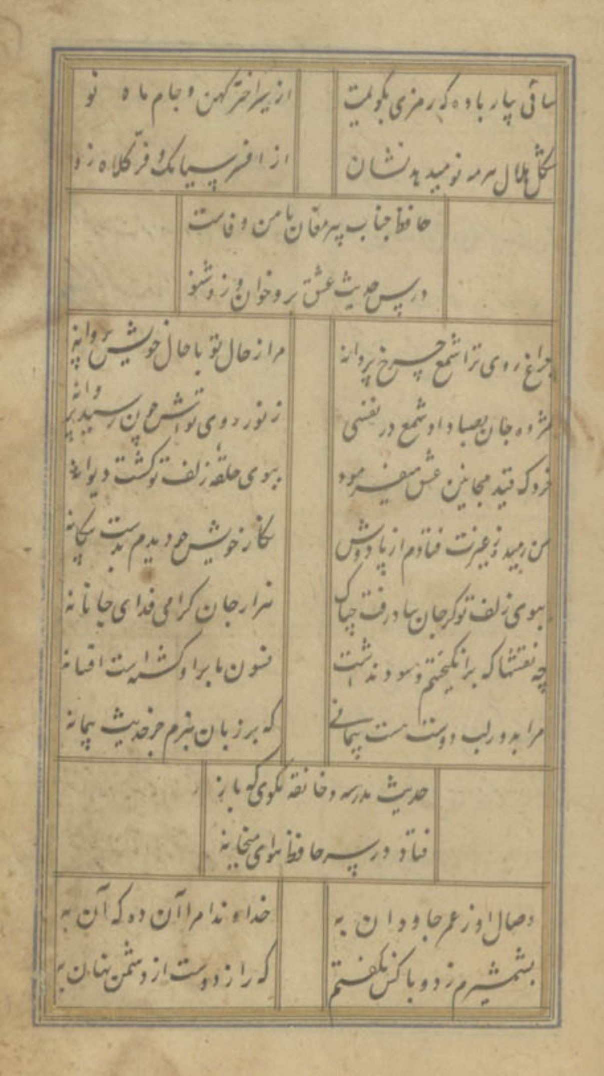
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از طاق ابروان منت شرم باد و

عمریست تا دلت ز اسیران زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه شود عیان که بود موسم درو



ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختر کهن و جام ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

چراغ روی ترا شمع چرخ پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز نور روی توش چون رسید پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه باک
هزار جان گرامی فدای جانانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده است
زمروارید گوشم در جهان به

ولا و ایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش زخون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود آن ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
بگویم گفته حافظ از آن به

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

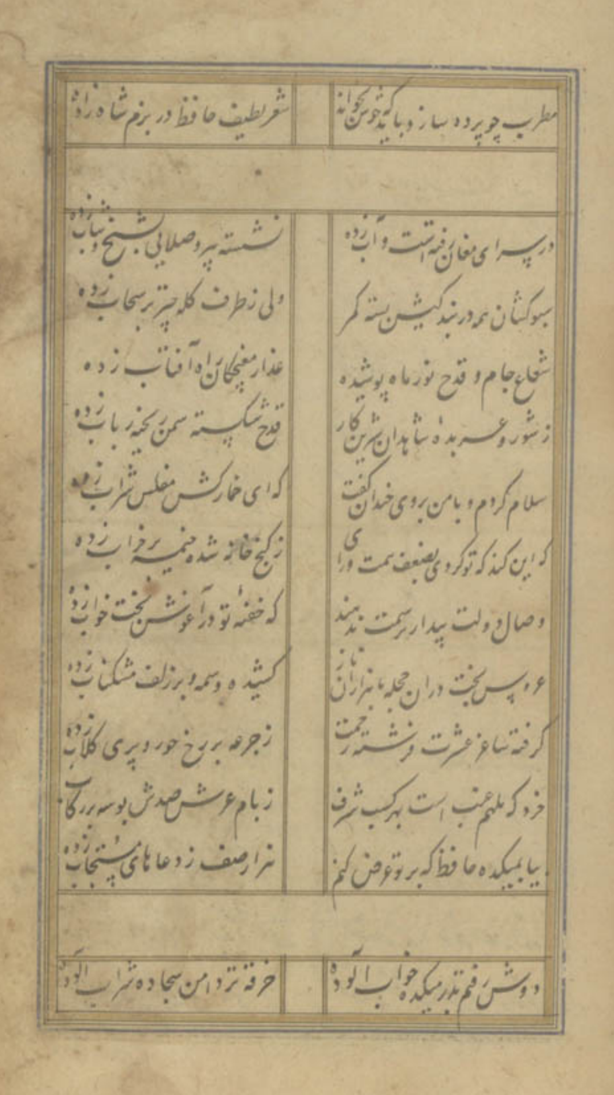
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید
بی شعر و نغمه نی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده



مطرب چو پرده سازد باید که خوش بخواند
شعر لطیف حافظ در بزم شاه زاده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
قدح شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر زلف مشکناب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
کر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان جامی
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از رخ و لب
فرصتت باد که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دامن کشان همیشد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

روی لطیف و نازک قدی بلند چابک
لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خلق مبادت گزند ازانک
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

هر کس ز مهره عشق تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

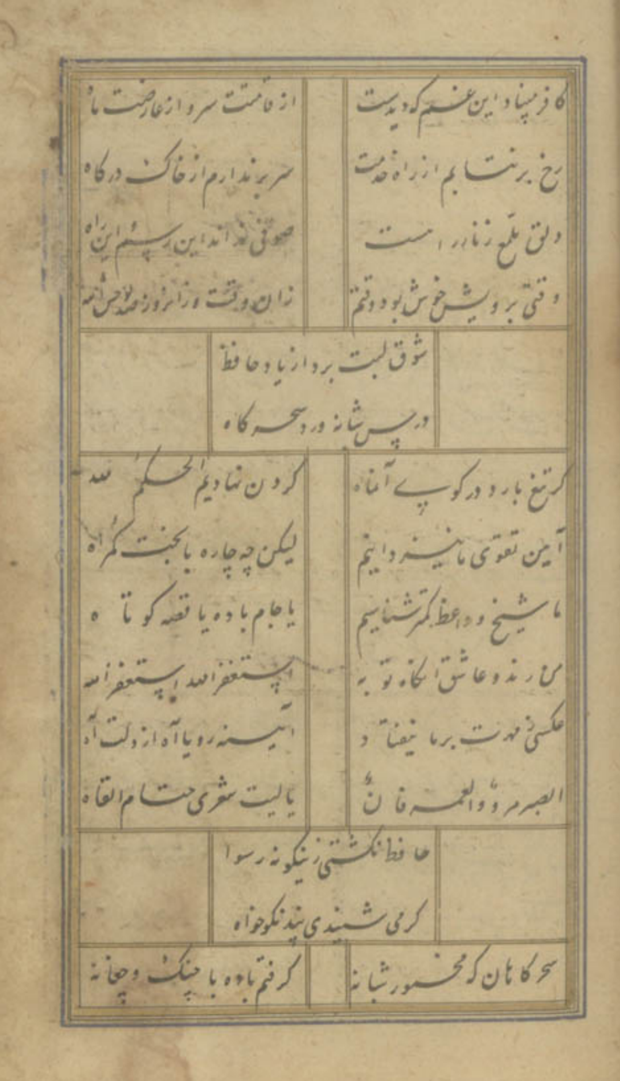
عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه



کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رخ برنتابم از راه خدمت
سر برندارم از خاک درگاه

دلق ملمع زنار راهست
صوفی که انداین رسم این راه

وقتی برویش خوش بود وقتم
زان وقت و زان نور صد حیف آه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نگشتی زینگونه رسوا
گر می شنیدی پند نکوخواه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد
که فارغ گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلندبالایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برارند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
وز خدا میطلبم صحبت روشن‌رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی‌بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت درین می بینی

سخن غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

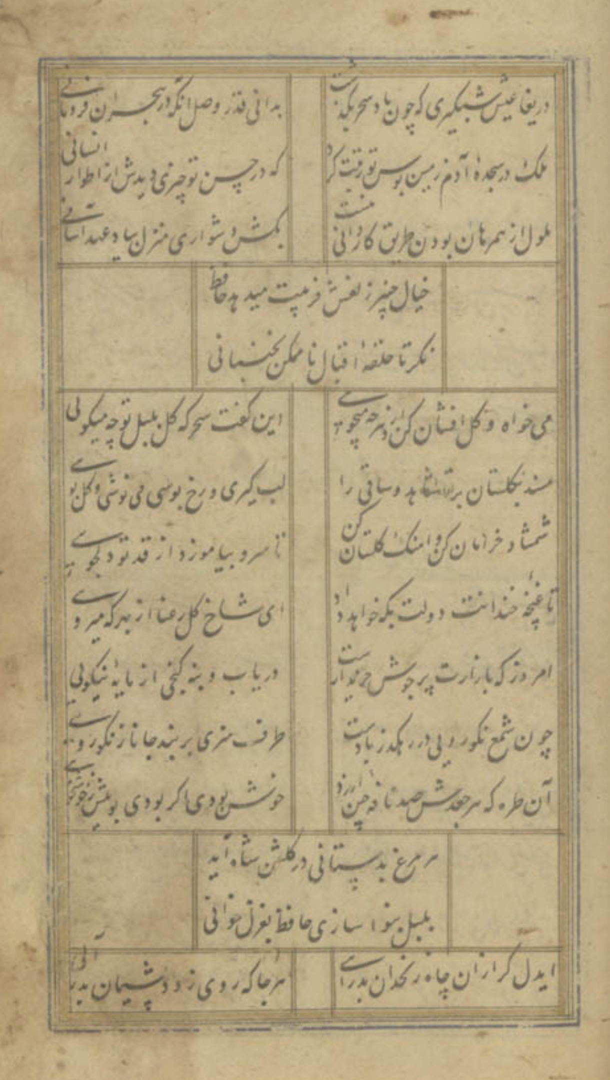
صبر این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغ



دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت / بدانی قدر وصل آنگه که در هجران فرومانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی دیدش از اطوار انسانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست / طرف هنری بربند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید / بلبل بنواسازی حافظ بغزلگویی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی / هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدرآی

شاید که به آب فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو / باشد که تو چون سرو خرامان بدرآی

حافظ مخور اندوه که آن یوسف مصری / باز آید و از کلبه احزان بدرآی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست / وانرا فدای طره یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / از دیده اش نثار نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ساغر لطیف پر می و می افکنی بخاک / واندیشه از بلای خماری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

بتا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مغبچان رس / خدا را گر می دوشینه داری

کجا با ما نشینی روی در روی / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری / دوستان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری

جوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / لیک عار بحقیقت تو بران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

تا صبا از تو چه با بلبل گل گفت که باز / جمله را شیفته و دل نگران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

قبای حسن و لطافت ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سینه غم ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانه مردم سیاه کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

این نکته عجب نگر از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی بکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت روایتی — شرح جمال حور ز رویت حکایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

شیرین‌تر ازانی بشکرخنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامی و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم ساخت ز سر پا — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برارد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌ هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زین سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

بازا که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

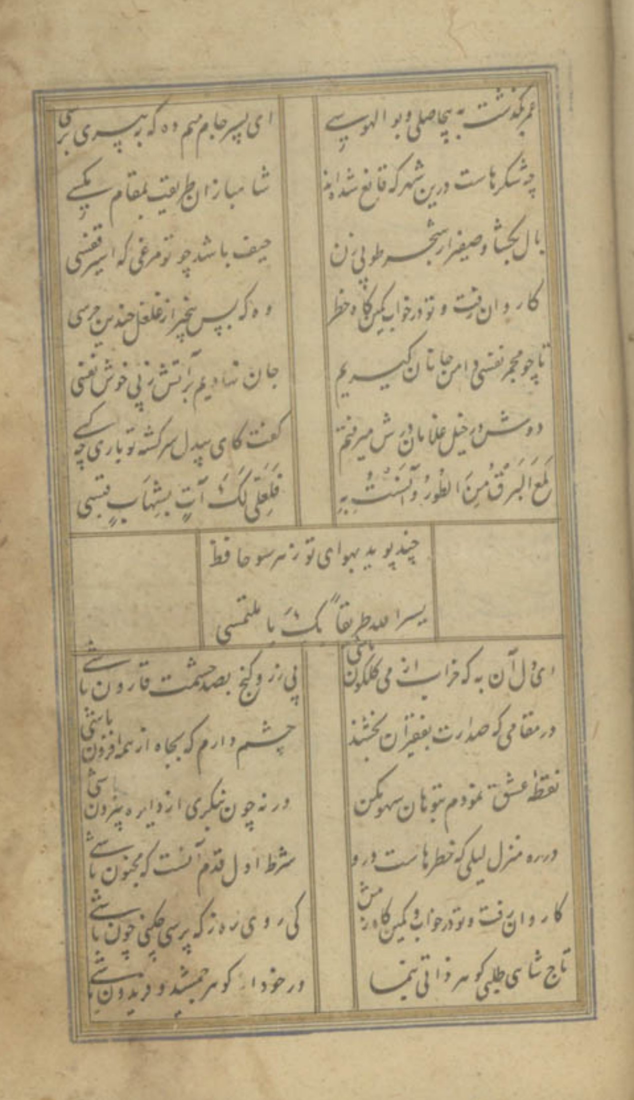
بسحر غمزه فتان خویش غره مباش
که آزمودم و یمنی نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کند که عشق مباز
برو که مستی عشاق به ز مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
چو نیستت خبر از دل برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بدانکه کشیدست محنت دوری


عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب بکمینگاه خطر
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیدل سرگشته تو باری چه کسی

لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُورِ وآنَستُ بِهِ
فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب کمینگاه از پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

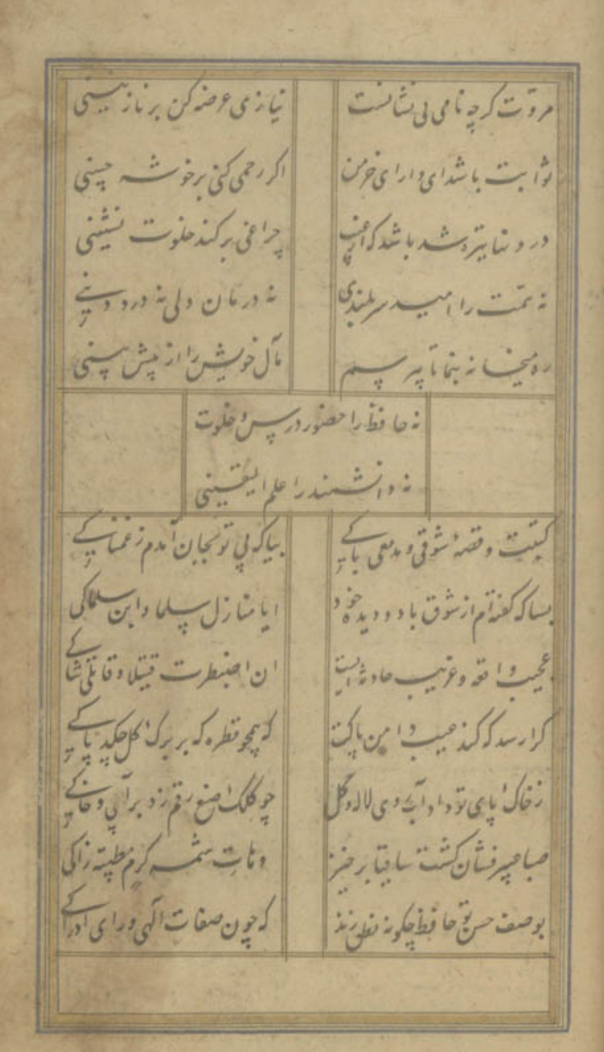
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران گزاف | که شب و روز در اندیشه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی



مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
نه همت را امید سربلندی | نه درمان دلی نه درد دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی

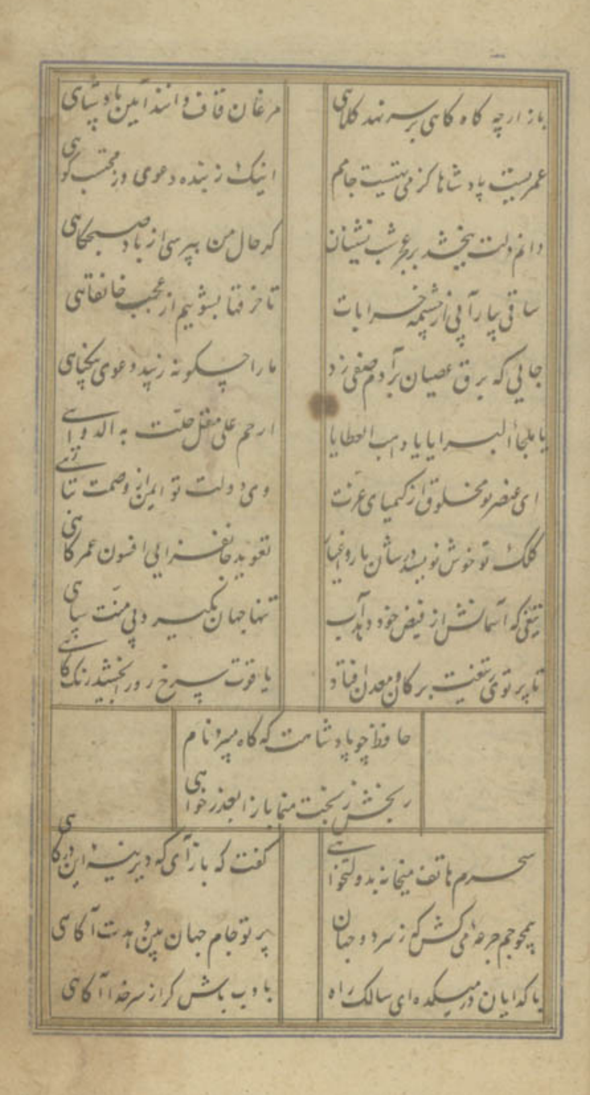
نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود | ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه‌ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | و هات شمسة کرم مطیبة زاکی
بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی — و جاوبت المثانی و المثالی
دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالی
ز خطش صد جمال دیگر افزود — که عمرش باد صد سال جلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
بران نقاش پی کلک آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت آشفته حالی
سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی



باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دائم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — ارحم علی مقل حلت به الدواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
تا پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتاد — یاقوت سرخ رو را بخشید رنگ کاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت که باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی



کاندرین مطبخ رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس برین میخواهی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاشکی هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

[illegible] بر سنگدلی گشت همی خون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی بودی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دانادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ قدم زدی / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک آید نفتد بهیچ دامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشت این دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گر گفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ صورت زین خوبتر مثالی

آن دم که با تو بودم یکسال بود روزی
وین دم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
در خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم تو بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

از زندگی چه حاصل چو آنکه با تو مارا
در عمر خویش روزی روزی نشود وصالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
در هجر عاشقان را می باید احتمالی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

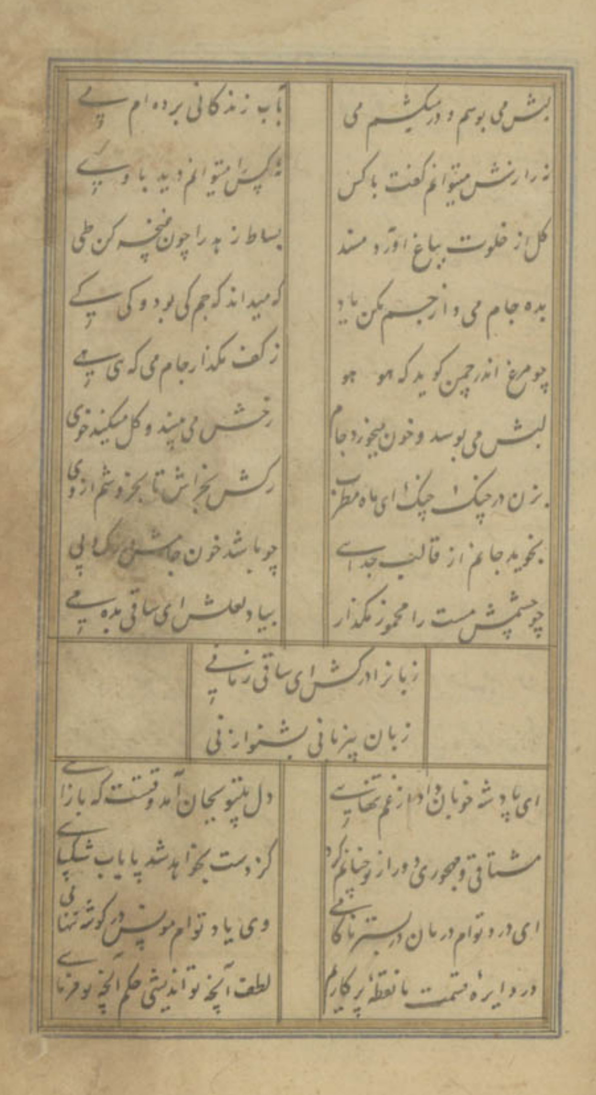
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
زعشق او چه میجویی در و همت چه می بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی


لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

چو مرغ اندر چمن گوید که هو هو
ز کف مگذار جام می که هی هی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

نخواهد جانم از قالب جدایی
چو با شد خون جانبخشش رگ و پی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

زباز ادرکش ای ساقی زمانی
زبان بیزبانی بشنو از نی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو زینت نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خون جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل از ساغر مینایی

حافظ شب هجران رفت بوی خوش یار آید / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز در خویش جدا میداری

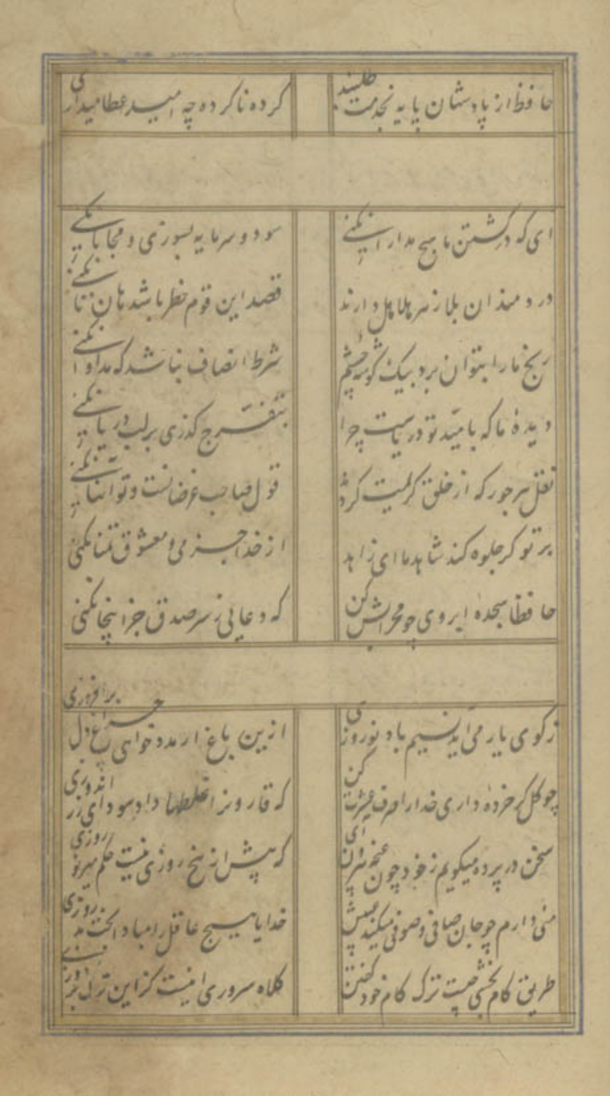
تشنه بادیه آخر بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان عزیز / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری



حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کرده ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را بتوان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست و تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باغ ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری اینست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزلخوانی بیاموزی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیی داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
خلاص بخش مرا یارب از چنین محنی

بصبر کوش کارا که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
نه هیچ برگ گلی تازه ماند و نسترنی

بیمن در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
وگرنه هر که تو بینی درست مکر و فنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

دو نصیحت بشنو از من و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات از قدم سفله مجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بو

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند کسی / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست / اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

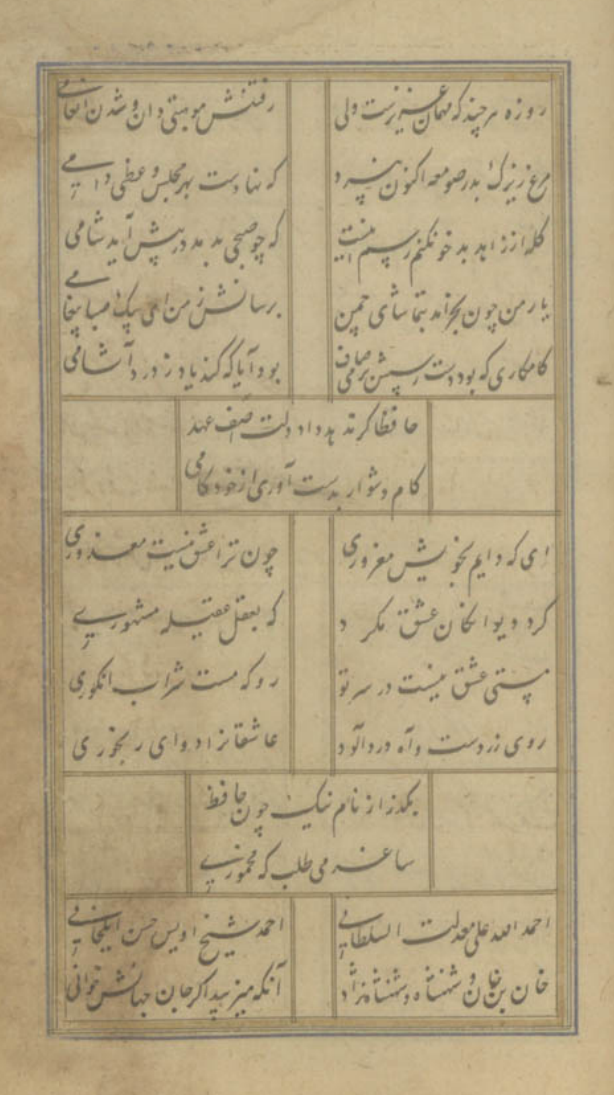
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد حافظ / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی



روزه هر چند که مهمان عزیزست ولی / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کامکاری که بود دست رسش بر جامی / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ چون حافظ / ساغر می طلب که مخموری

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد / آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای تو بالطاف خدا ارزانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق شود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ از آن دیده و دل نورانی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بندگان و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

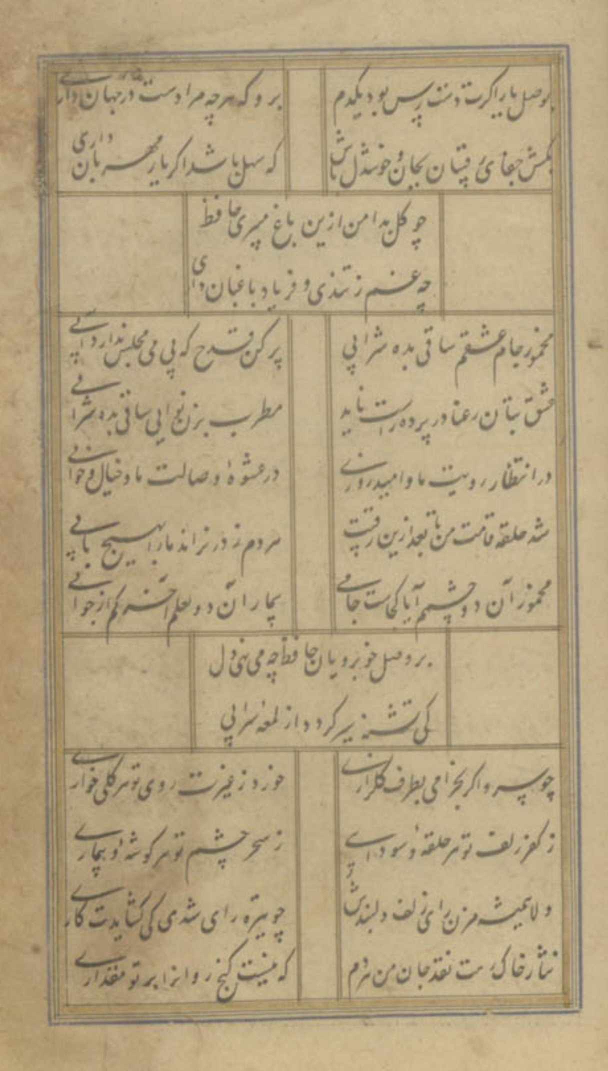
بنوش می سبکروحی ای ظریف مدام / علی الخصوص درین دم که سرگران داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن مضایقه با عاشقان بجور و جفا / بکن هرانچه توانی که جای آن داری

ترا بترکش اگر صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری

بوصل



بوصل یار اگرت دست پس بود یکدم / برو که هرچه مرادست در جهان داری

بکش جفای رقیبان بجان و خوشدل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز تندی و فریاد باغبان داری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق بتان رعنا در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

بر وصل خوبرویان حافظ چه مینهی دل / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

چو سرو اگر بخرامی بطرف گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و سودایی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

نثار خاک رهت نقد جان من هر دم / که نیست گنج روان را بر تو مقداری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر گوشه آه بیداری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برون پرگاری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
بژمردگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

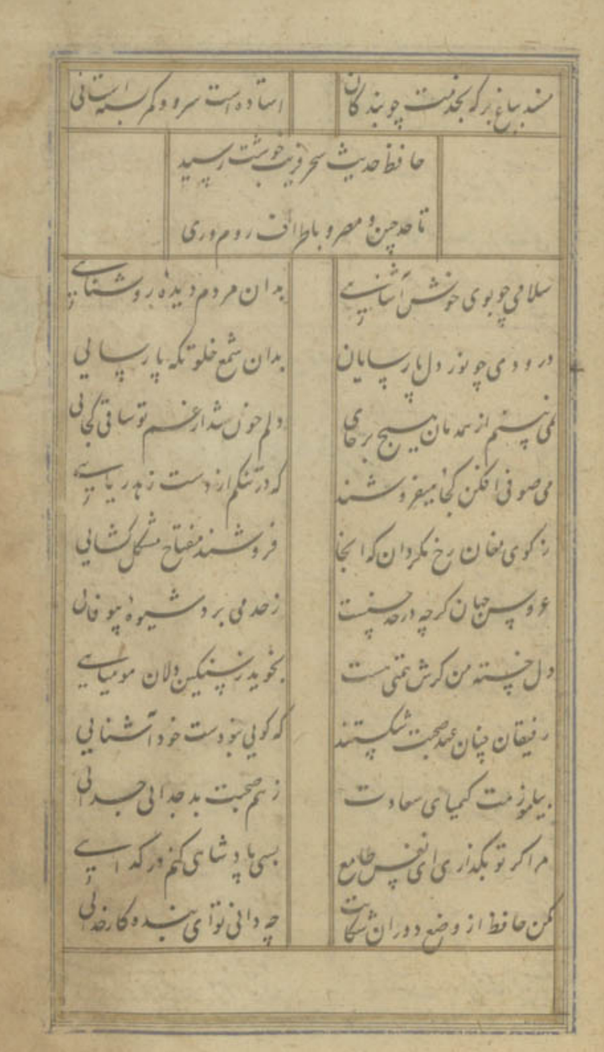
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بهر تو مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط مرغول بانگ نی

مسند



مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غم تو ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تنگم از دست زهد ریایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از وضع دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی



نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

از ریا و زهد و شیخی واری — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویشتن در پای معشوق افکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

دمی بکلبهٔ من همچو پرتو بخرامی — شبی انیس دل سوگوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

اگرچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشو — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — هرگز گمان مبر که تو زیر و زبر شوی

هرچه آیدت بپیش نظر وجه آن بدان — گر خواهی ای حکیم که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که بگذری ز خیال پسر شوی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

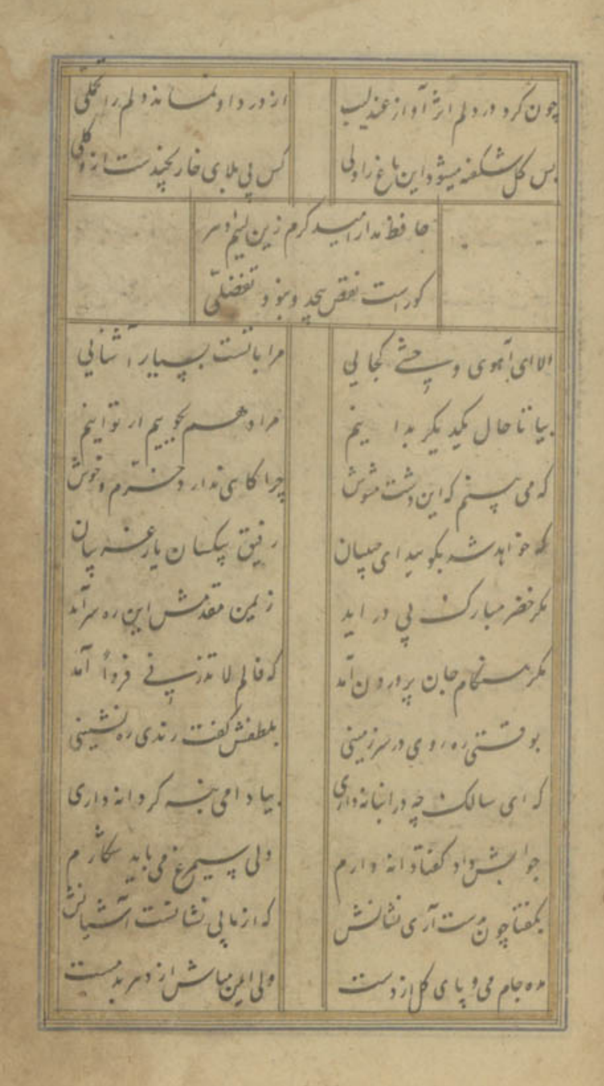
حسنی چنین که باشد از روح آفریده / زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
می بی غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف یاری
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

یابم دو شراب ناب و نی پی / بوی گل و غلغل دف و نی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بنوش جرعه می
گر زند و ولی شوی ز مستان / در وقت سحر ندای یا حی
مردم نگران روی خوبش / وز شرم روان نگارینش خوی

از خوی تو حافظ پریشان
تا چند کشد عتاب تا کی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی



چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / از درد او نماند دلم را تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید کرم زین نسیم دهر
کو راست نقص صد و نبود تفضلی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / زیمن همتش این ره سرآید
مگر هنگام جان پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد
بوقتی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش
مده جام می و پای گل از دست / ولی ایمن مباش از دهر بدمست

نیاز من چه وزن آرد در آن پای / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

درین وادی بیابانک پس پیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

کنار سبزه و طرف جوی / نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نگرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بر خشم زد زخم جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

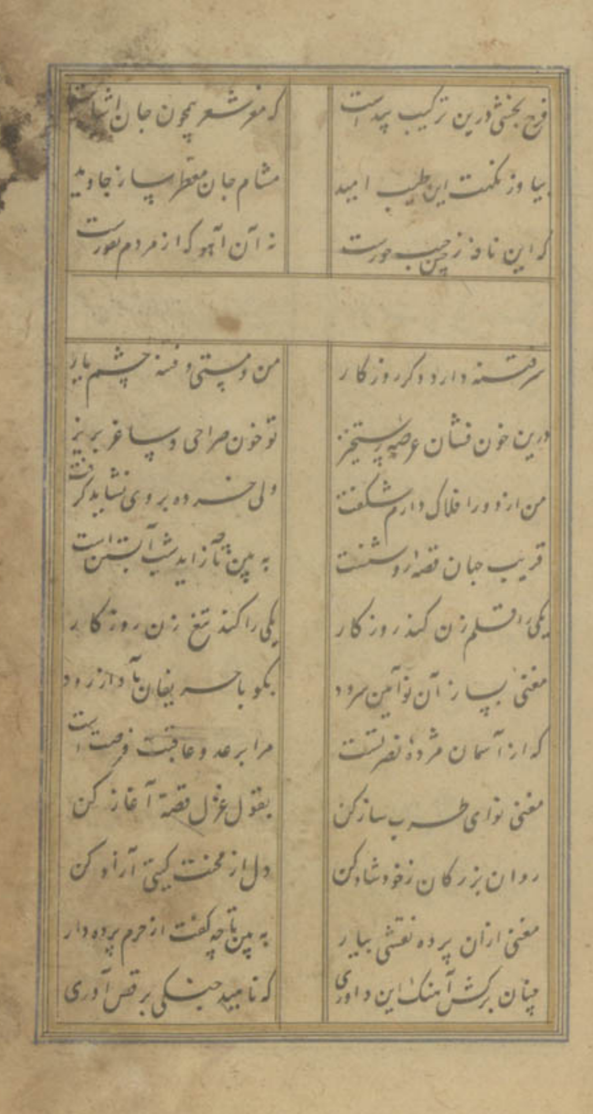
چو من ماهی کلک آرم تحریر / تو از نون والقلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / همه احوال سپانت را بخوانید

ولا پند نکو خواهان همینست / که حکم انداز هجران در کمینست

دو ازرا با خود در هم سرشتیم / وز آنجا تخم این ابیات کشتیم

فرح



فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر همچون جان اشیاست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

کزین نافه ز چین جیب حورست / نه آن آهو که از مردم نفورست

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

درین خون فشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

من از دور افلاک دارم شگفت / ولی خنده بر روی نشاید گرفت

قریب جهان قصه ای روشنست / به بین تا چه زاید شب آبستنست

یکی را قلم زن کند روزگار / یکی را کند تیغ زن روزگار

مغنی بیا زان نوآیین سرود / بگو با حریفان با آواز رود

که از آسمان مژده نصرتست / مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن

روان بزرگان ز خود شاد کن / دل از محنت گیتی آزاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار / به بین تا چه گفت از خرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش لهجه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / برندی و مستی حوالت رود

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی بزن چنگ در ارغنون / برار از دلم فکر دنیا برون

مگر خاطرم یابد آسایشی / چو بود ز غم با وی الایشی

مغنی کجایی که وقت گلست / چمنها پر از غلغل بلبلست

همان به که خم را بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا خود رها ساز کن / دگر ره نوای نو آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم خسته چون خرقه پاره باز

مغنی کجایی نوایی بزن / بیا بینوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز / همه بیدلانرا توی دلنواز

عیان ساز راه عراقم برود / که تا من بچشم آورم زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این حرف دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی / ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو چند مرا محرمی / بجا همچو نی زن دم همدمی

بمی دور کن از دلت گر غمیست / دمی در نی زن که عالم دمیست

بیا ساقی از باده پر کن بطی / مغنی تو هم ساز کن بربطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم / بشیطان اندوه طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

بنام شه آغاز کن این سرود / وگرنه چه حاصل ز چندین سرود

پناه زمین پادشاه زمان / مروج دین خسرو کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاج ور / کزو تخت زر گشت بازیب و فر

بگویم ز انعام و احسان او / که بازست بر عالمی خوان او

چو قدر وی از حد وصفست پیش / سر اندازم از عجز و تشویر خویش

برارم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یا رب به آلای و نعمای تو / باعزاز اسمای حسنی تو

بتعظیم قرآن کلام قدیم / بروح رسول و بخلق عظیم

که این پادشه باد فیروز بخت / ز اقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

خداوند فرمان ده جسم نگین / مسلم ترا ملک دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن بزدی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستند زنگ

سکندر صفت روم تا چین تراست / گرا و داشت آینه آیین تراست

بجای سکندر بجان نیالها / بدانا دلی کشف کن حالها

چو در پای وحدت ندارد گذر / ازان رو کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت گزین / که زند خرد به زر ثمین

ازان پیشتر کاوری در ضمیر / ممالک ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی مجدد شوی بهره‌مند

ازان می که جان داروی نوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو کای شهنشاه گیتی پناه

دل ناتوانان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کند و منیت نفع / نمی‌توان کردن خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از غم ندارم گریز / بیک جام باقی مرا دستگیر

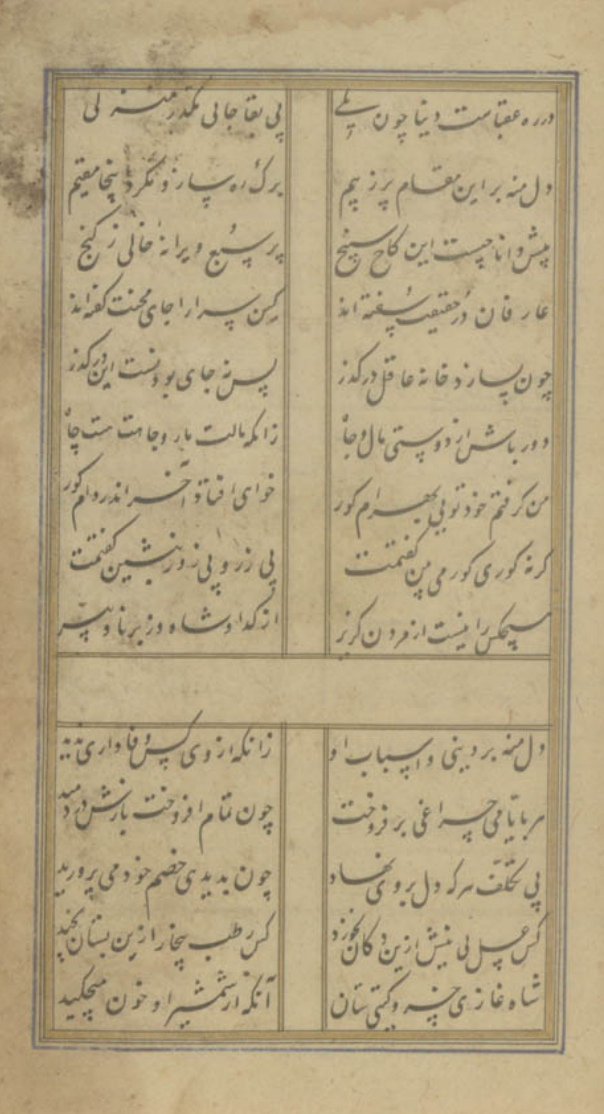
که از جور گردون بجان آمدم / ازان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ / بمن ده که ویران کنم نام و ننگ
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر / بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری سر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی و بشنو از بانگ نی / که جمشید کی بود و کاووس کی
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی این چه باشی که دهر / برانست کت خون بریزد بقهر
وزین خونفشان عرصه رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی و بگذر از سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زمی را که پیشک تلف در پیست / می خور که درمان دلها میست
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم بجان / بمی رهن کن پیش پیر مغان
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفا در درون آوردم / دمی از کدورت برون آوردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / حکایت ز شاهان فرخنده پی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از مستی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز من / که یکقطره می به ز بحر عدن
دم از سیر این چرخ دیرینه زن / صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که چون شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | بجان بنده جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که چون گردم از عیب پاک | برارم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را فزود و پس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن | بجام سفالی مرا مست کن
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش بجان زهره گوید سرود
وگر همچو جم جام گیرد بدست | ببیند در آن آینه هر چه هست

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور



در ره عقبات دنیا چون پلی | بی بقا جائی مکن منزل بلی
دل منه بر این مقام پر ز بیم | برگ ره بردار و مگذر زینجا مقیم
پیش و انا چیست این کاخ سپنج | پر ز رنج و ویرانه خالی ز گنج
عارفان در حقیقت سفته اند | کین سرا را جای محنت گفته اند
چون سرا زد خانه عاقل درگذر | پس نه جای بود نست این درگذر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالست مار و جاهست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفته ات | بی زر و بی زور بنشین گفته ات
هیچکس را نیست از مردن گزر | از گدا و شاه و از برنا و پیر

دل منه بر دنی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
هر بامی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدی خصم خود می پرورید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد | کس رطب بی خار از این بستان نچید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید

گو بیک حمله سپاهی می شکست — که بهولی قلبگاهی میدرید

سرور از پی سبب میکرد جس — گرو نار از پیکنه پسری برید

از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیر از نو بزیر ز نو عراق — چون مسخر کرد و قتش در رسید

انکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان ری هاتفی ندا در داد — ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوار ایست نصیب — نه عزتش رسد از هیچکس منصب و جاه

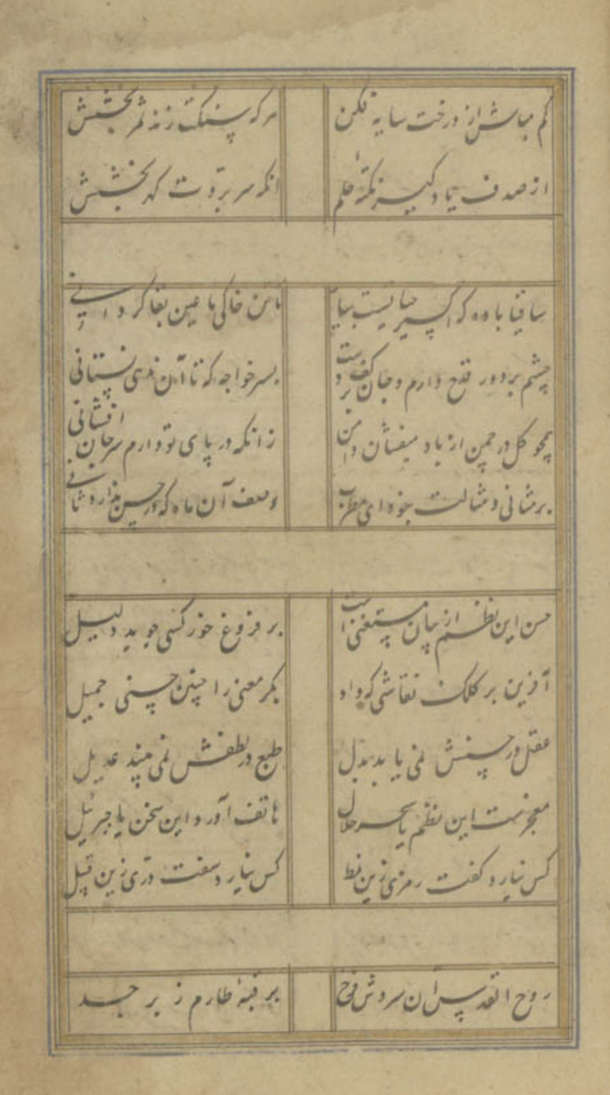
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش



کم مباش از درخت سایه فگن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم — انکه سر برد و بر گهر بخشش

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر نشانی و نشالت بجو دای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند عدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

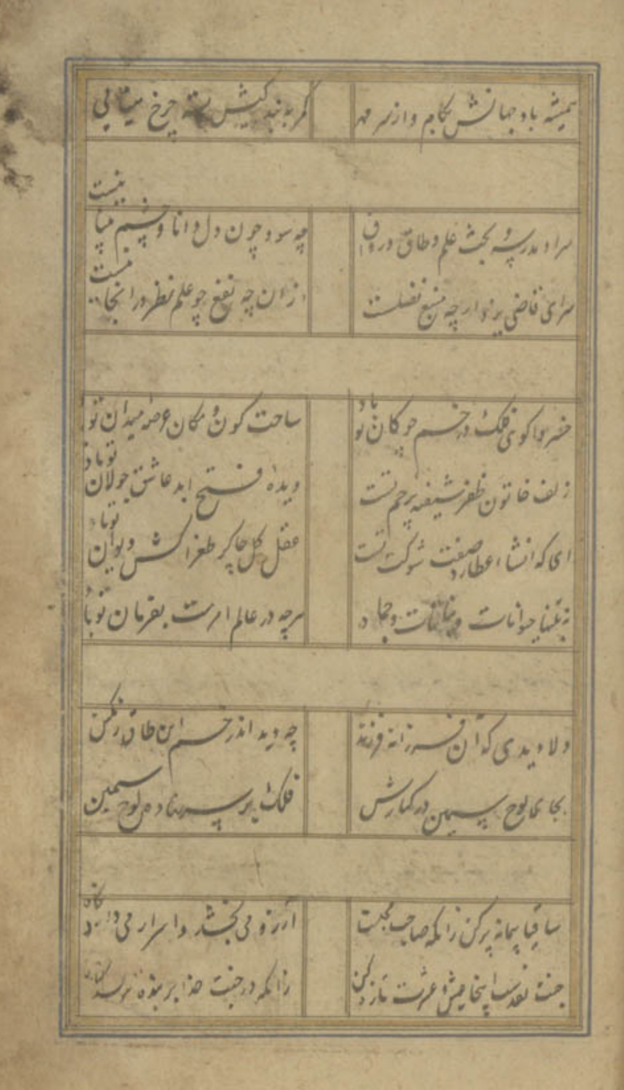
کس نیارد گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبه طارم زبرجد

بگفت سحرگهان که یا رب … در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد … منصور مظفر محمد

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس … بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش … بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش بکرم این قدر بپرس بلطف … که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بمن پیام فرستاد دوستی دیرین … که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد … چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم … که این طریقه خودکامی است و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست … بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم … بگیردم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست اگر آنجا … کسی نفس زند از محنت تقاضایی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر … بسیلیش بشکافم دماغ سودایی
چه جای این که بپیوند نون و کاف مرا … بجز ملازمتش نیست علت غایی



همیشه باد جهانش بکام و از سر مهر … کمر ببندد [illegible] چرخ مینایی

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق … چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست … ازان چه نفع چو علم نظر در آنجا نیست

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد … ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست … دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست … عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
نه تنها حیوانات و نباتات و جماد … هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند … چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش … فلک بر سر نهادش لوح سنگین

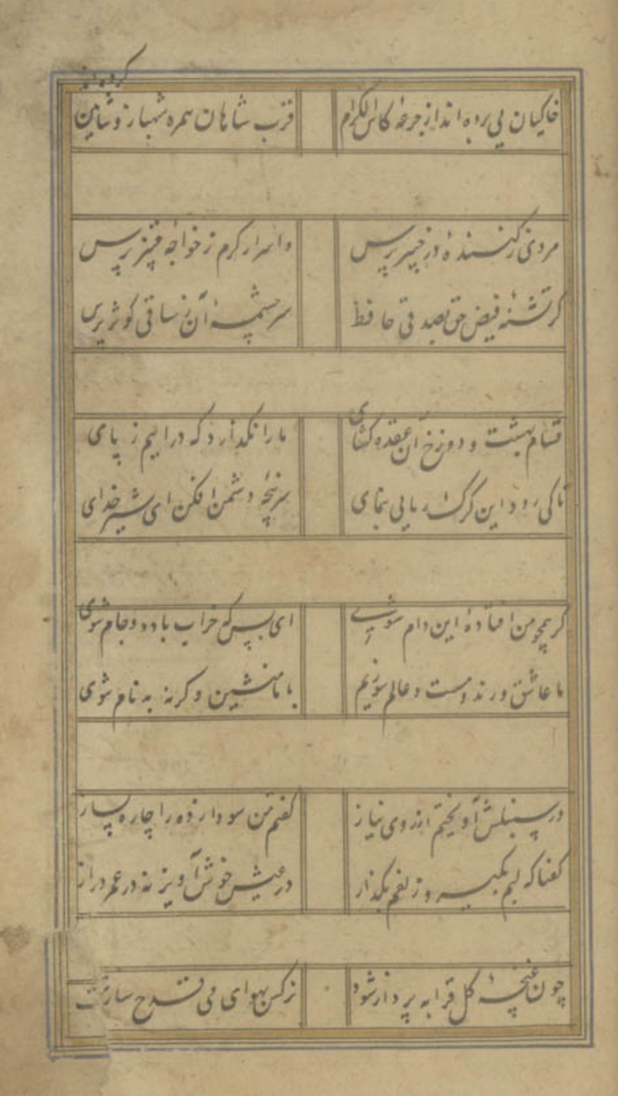
ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست … آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن … زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال شاهد دانهٔ دل زلف جانان دام وی
دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین / عیش از این خوشتر نباشد دلبرا ساغر بخواه

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خویش آن صنم حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیمتاجی از حباب / عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم / ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
دختری شبگرد تلخ تیز خوش خوار سبک / گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آنچه از زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
این جفا و جور با بیچاره عاشق خوی اوست / یار قیاسش چنین بی رحم و بی دین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عاقلان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

فالان



خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / قرب شاهان همره شهباز و شاهین

مردی ز کننده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق به صدقی حافظ / سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای / ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی رود این گرگ ربایی بجای / سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب / هم بر در میخانه سر انداز شود

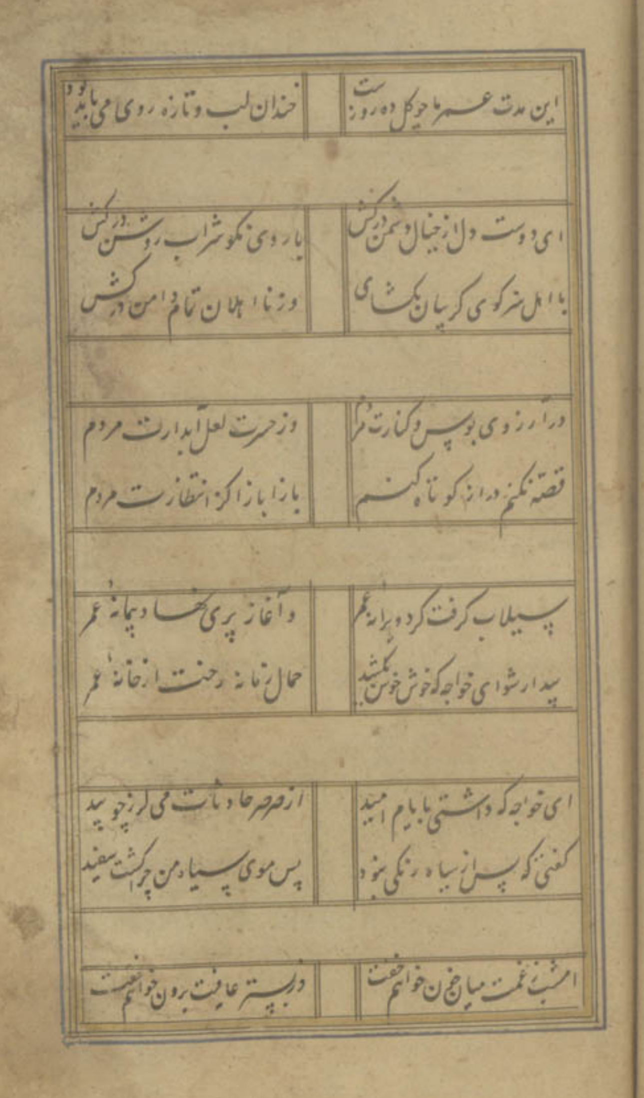
گفتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند / یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عکس رخ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی / بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی محنت آن همدم دل بتوان گفت / نی در غم او ماتم دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از انست که نیست / یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ای برزده غنچه دستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

در سا... / با...
... بر کنار جوی می باید بود / وز غصه کنار جوی می باید بود



این مدت عمر ما چو گل ده روز است / خندان لب و تازه روی می باید بود

ای دوست دل از خیال دشمن در کش / با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای / وز نا اهلان تمام دامن در کش

در آرزوی بوس و کنارت مردم / وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم / باز آ باز آ کز انتظارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر / و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد / حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ای خواجه که داشتی با یام امید / از صرصر حادثات می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / در بستر عافیت برون خواهم خفت



باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

دل بوفای وصلم در داد
چون مست شدم جام جفا بر در داد

با آب دو جوی چشم با آتش دل | خاک ره او شدم بیادم بر داد

تو بر زبان جهان چه توان کرد
تو بر نفس راز نشان توان خورد

زلف تو که دار جهانست بر من | گو نیز چگونه سر در آورد بزیر



